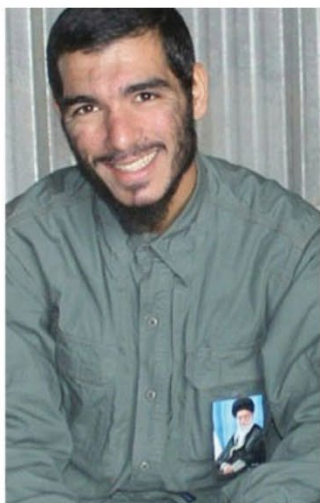


# کشکول خاطرات (جلد ۳۷)



ناصر کاوہ

کتاب کشکول، خاطراتِ ناصر کاوہ





کتاب کشتل غلزلٹ\_ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

### کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۳۷)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصرکاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن «کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سی و هفت)»، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

شبی در یک جلسه خصوصی، با دو، سه نفر از دوستان، منزل مرحوم حاج احمد آقا نشسته بودیم، امام هم نشسته بود[ند]. یکی از ما گفتیم: آقا، شما مقامات معنوی دارید، مقامات عرفانی دارید، چند جمله‌ای ما را نصیحت و هدایت کنید.

۲

آن مرد با عظمتی که آن‌گونه اهل معنا و اهل سلوک بود، در مقابل این جمله ستایش‌گونه کوتاه یک شاگردش آن چنان در حال حیا و شرمندگی و تواضع فرو رفت که اثر آن در رفتار و جسم و کیفیت نشستن او محسوس شد.



۳

در حقیقت ما شرمنده شدیم که این حرف را زدیم که موجب حیا‌ی امام شد. آن مرد شجاع و آن نیروی عظیم، در قضایای عاطفی و معنوی، این‌گونه متواضع و باحیا بود.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۶۱ و ۱۶۲



طوفان  
الافصول

هیچ ملّتی از ملّتهای مسلمان  
مثل ملّت فلسطین، در فشار  
در محاصره، در کمبود قرار نداشته  
وندارد.

ملّت فلسطین را  
نشناخته اند

رهبرانقلاب اسلامی | ۱۴۰۲/۷/۱۸

KHAMENEI.IR

کتاب گسترده خاطرات ناصر کاظمی

#آرامشی-از-جنس-نور....

🌸 آقا جان هم خیلی محبت داشتند به ما. برای یک لحظه همه چیز را فراموش کردم. احساس می کردم همه مشکلاتم تمام شده است. وقتی آقا بغلم کردند احساس کردم از همه سلامت تر هستم. حضرت آقا که آمدند من را بوسیدند؛ گفتم: آقا یک بار دیگر من را اینجوری ببوسید. به خاطر عظمت آقا من چیزهایی که می خواستم برایشان بگویم فراموش کردم. آقا رفتند من ایشان را صدا کردم. آقا مسیر را برگشتند. گفتم: آقا دست بذارید زیر گلوی من دعایی بخونید. دعا خواندند و رفتند. دوباره آقا را صدا کردم. آقا برگشتند بعد من یک چیز خصوصی به ایشان گفتم. گفتم: بچه های شما روی تپه های («خان طومان») تا آخر ایستادند. آقا از ما راضی هستید؟ گفتند: بله! دوباره پرسیدم؛ گفتند: خدا راضی باشد. آقا خداحافظی کردند رفتند جلوی در دوباره من صدا زدم....

🌸 ....ایشان با آرامش باز برگشتند. گفتم: آقا روی این عکس چیزی بنویسید. گفتند: اینجا بنویسم؟ گفتم: هر جور راحت هستید. گفتند: می برم؛ می نویسم؛ بعداً برایتان می فرستم. من چند بار تذکر دادم من حبیب الله هستم. اسم رفیقم محمده! آقا جلو در گفتند: اجازه هست برم؟ گفتم: بله.

🌸 خاطره ای از یکی از جانبازان مدافع حرم در دیدارش با امام خامنه ای حفظه الله

#شهادت-یقین-می-خواهد....

🌸 ساعاتی قبل از شروع عملیات کربلای پنج بود. کنار تانکر آب نشستیم تا وضو بگیریم. حسین با خوشحالی شعرهای زابلی می خواند و می گفت: شب عملیات؛ شب دیدار با مهدی (عج) است. باید با وضو با امام زمان (عج) ملاقات کنیم. با تمام بچه ها خداحافظی کرد، به من که رسید؛ گفت: من در این عملیات شهید می شوم. با خنده گفتم: شوخی می کنی! ما با هم هستیم. هر جا بروی من با تو هستم. چشم در چشم من دوخت و گفت: آنطوری که شما فکر می کنی نیست!! شرایطی می خواهد!! مقدماتی دارد!! من به یقین رسیدم و می دانم از این عملیات دیگر بر نمی گردم. حسینعلی در عملیات کربلای پنج با رمزی زهرا (س) به شهادت رسید.

#مزه-سردی

🌸 داشتم از حاشیه کارون عبور می کردم که شهید حاج قاسم میرحسینی را دیدم. داشت توی آن آب سرد شنا می کرد. رفتم جلو و گفتم: حاجی! چرا توی این هوای سرد زدی به آب؟ بدنش مثل بید می لرزید و موهای تنش سیخ شده بود. لبخندی زد و گفت: قراره امروز گردان ها برای تمرین بیان توی آب، خواستم قبل از بچه های مردم، خودم مزه سردی آب را بچشم. ❌ مسئولین، حواستون هست؟!!!!

#زیر\_باران\_شیمیائی....

🌸 درو والفجر ۸ خوب رفتیم؛ درو کردیم؛ رفتیم تا رسیدیم به لب ساحل خلیج فارس؛  
تانک فرستادند؛ شکارشان کردیم! کماندو فرستادند به درك فرستادیم. اوج غربت  
ما زمانی شروع شد که تنگ غروب، بشکه های گاز شیمیایی را به وسیله هواپیماهای  
که نمی دیدیم؛ بر سرمان باراندند. قبلش زهر چشمی از آنان گرفته بودیم و حدود  
۶۰ یا ۷۰ هواپیمای جنگی عراقی را نابود کرده بودیم. جرئت نزدیک شدن به ما را  
نداشتند. شبش تا صبح در نزدیکی بشکه های گاز بیتوته کردیم. با دمیدن آفتاب،  
چشمان همه دو کاسه خون شده بود و نقاط بی حفاظ بدن شروع به تاوان زدن  
کرده بود نزدیک ظهر دیگر از گردان ۴۱۴ پیروز چیزی نمانده بود. با رسیدن نیروهای  
تازه نفس؛ دستور حرکت آمد و ما به پشت اروند برگشتیم. همه دنبال تاریکی می  
گشتند تا از گزند آفتاب در امان باشند.

🌸 ....و شیر داستان ما در غم از دست دادن گردانش به دنبال جای دنجی می  
گشت تا غم خود را به دل کشد. شهید بینا می دید که تک تک نیروهای وفادارش در  
حال ریزش هستند. چرا که تاول ها امان را از بچه ها بریده بود و همه با چشمان  
گریان از او اجازه می گرفتند تا به اورژانس بروند. فکر می کردند، با رفتن به اورژانش،  
درمان سرپائی می شوند و دوباره برای ادامه عملیات برمی گردند. ولی افسوس....

فقط! چند قطره چشمی، کاری می کرد، کارستان! دیگر دیدن از انسان ساقط می شد و چشمان بی سو، می شدند. و چون کاروان به همدیگر وصل می شدیم و با هدایت یک نفر با چشمان بی فروغ سوار [ماشین] ها می شدیم و به راه آهن برای اعزام به بیمارستان های شهرهای بزرگ هدایت می شدیم. نمی دانم شاید این هم ترفند دشمن بود تا جبهه ها را از نیروهای رزمنده خالی کنند. راوی: علی ملاشاهی

#شهدا\_آگاه\_بودند\_به\_شهادتشان

شهید سید محسن صغیرا قرار بود بدون سلاح سبک در عملیات شرکت کند. حقیقاً اصرار داشتم کلاش همراهش ببره، با اصرار من که شهید می شی. گفت: دوست دارم لحظه لحظه شهادت رو حس کنم، درگیر شم، اسیر شم، شهید شم، یادتون باشه! یه حالی شده بود وقت تعریف نحوه شهادتش، غریب بود. وقتی گفتم: اگر اسلحه نبری شاید اسیرت کنن؛ پاسخ داد: انگشتامو اینجوری می کنم تو چشاشون تا سرنیزه رو بکنن تو شکمم. اینقدر بچرخونن تا لحظه لحظه شهادت رو حس کنم. بعد که شهید شد دیدیم دقیقاً همونجوری که تعریف کرده بود به شهادت رسید. ما.... می توانیم شهادت دهیم که بله شهدا آگاه بودند به شهادتشان و بلکه بیشتر! حتی به نحوه شهادتشان هم آگاه بودند.

راوی: رزمنده برادر سید محسن بهرسی

#فرمانده\_ای\_که\_نگذاشت\_بشکنیم....

🌸 زمان به اسارت آمدن، حاج محب، فرمانده گردان ۴۰۹ بود و این نکته رو بگم حاجی بسیجی بود و بعد از اسارت وارد سپاه شد.

🌸 ....نماز مغرب و عشاء به جماعت ممنوع بود. همه فرادی نماز می خوندن. حاجی مشغول نماز خوندن بود که نگهبان عراقی به نام خمیس که همیشه یک باطوم چوبی بزرگی دستش بود؛ اومد و وارد زندان شد. من حواسم به خمیس بود که دیدم يك دفعه اومد طرف حاجی و شروع کرد قدم زدن....

🌸 حاجی نمازش طولانی شد. حدس زدم کار مهمی داره که با نماز طولانی حاجی هنوز خمیس داره قدم می زنه. مدتی گذشت و نماز حاجی تموم شد که خمیس داد زد: ون حاج محب. حاجی بعد از دادی که خمیس کشید، بلند شد و گفت: نعم. خمیس با عصبانیت هی داد می زد: أنت مسئول حرس خمینی و أنا مسئول حرس صدام. و شروع به تهدید کردن کرد و رفت.

🌸 ....من سریع رفتم پیش حاجی گفتم: چی شد؟! حاجی گفت: تازه فهمیده من فرمانده بودم. حاجی بی خیال شد و خندید و نمازشو ادامه داد. گذشت تا شب بعد تا وقت خواب پیش حاجی بودم و بعد آمدم سر جای خودم و خوابیدم. صبح بلند



شدم و دیدم حاجی و ۳-۴ تا از بزرگان زندان نیستند. گفتم: خدا لعنتت کنه خمیس.  
حدود ۴۸ ساعتی گذشت....

🌸 ..... بعد از ظهر بود که دیدم زندانی ها رو چند تا از بچه ها کول کردن یا زیر بغلشونو گرفتن دارن میارنشون. حواسم به حاجی بود و منتظرش بودم که دیدم حاجی با قد بلند و استوارش و اون چفیه که از پارچه های کفنی که دور گوشت های یخ زده استفاده می شه برای خودش درست کرده بود؛ دیدم با یک آرامش خاصی داره می یاد. خودمو به حاجی رسوندم و بوسیدمش و آمدم جایی که حاجی بخواد استراحت کنه. به شوخی گفتم: حاجی پارتی مارتی داشتی که همه شل و پل بودن و شما راست و راست قدم می زدی و می آمدی؟!

🌸 من عباس نجاری با حاج محب چیزی به نام پنهانی و ریا کاری نداشتیم به همین خاطر همیشه با هم راحت بودیم. با نبشی آهنی زده بودن کف پاهای حاجی که وقتی داشت جورابشو در می آورد؛ ناخن و گوشت پای حاجی هم در می اومد. گفت: عباس روغن داری؟ ما همیشه ته ۵ کیلویی های روغن آشپزخانه رو جمع می کردیم و تو پلاستیک نگه می داشتیم که وقتی بچه ها کابل می خوردن، جایی که زخمی می شد رو واسشون چرب می کردیم؛ تا بهتر بشن.

🌸 ...گفتم: آره. حاجی گفت: بیارو کمرم و چرب کن. وقتی خواستم زیرپوششو بالا بزنم دیدم مثل جوراب بالا نمی یاد. چنان چسبیده بود به بدن حاجی که خداهشده نمی تونستم دست بزنم؛ چون اگه دست می زدم گوشت ها هم کنده می شد. گفتم: نمی تونم حاجی. گفت: نمی خواد فقط خواستم بگم پارتی مارتی نبوده و اگه قرار بود تو زیر بغل من حاج محب رو بگیری، بعد کی جواب این بچه های اسرا (بسیجی ها و ارتشی ها) رو میده؟ اگه منو پشتتون می کردین و می آوردین همه بچه های اینجا می شکستن! چون همه به عنوان فرمانده نگاه می کنن. هیچ جوابی نداشتم و فقط ساکت شدم.... اگر مقاومت حاج محب نبود همه کم می آوردیم جلوی اون همه دشمن.... راوی: آزاده سرافراز عباس نجاری، خاطرات اسارت اردوگاه ۱۸ بعقوبه، خاطره ای از سردار شهید حاج محبعلی فارسی

#شام\_آخر

🌸 با شهید محسن در يك دسته بودم. و به من ایراد می گرفت که اینا چیه که می خوری؟! خلاصه بعد کلی تعریف محسن کشک زرد رو خورد. فرداش هم همچین. خلاصه این محسن بود که روزی چند مرتبه کاسه کوچکی داشت و روی چراغ نفتی کشک زرد می پخت. حرفه ای شده بود! خدایش بیامزد.

شب عملیات والفجر ۱۰ در آخرین موضع که با نیروهای عراقی فاصله کمی داشتیم. من احساس گرسنگی کردم. به شهید محسن در سکوت اعلام نمودم گرسنه ام، چیزی داری. دیدم از زیر بادگیرش یک پرس غذا که در ظرف آلومینیومی بود؛ درآورد و قسمتی را به من و دیگران [داد] و خودش هم لقمه ای خورد. کمتر از ده دقیقه بعد درگیری شروع شد که محسن عزیز، با گلوله مستقیم که به چشمش اصابت کرد از میانمان پرکشید و رفت. خدایش بیامرزد. راوی: رزمنده حاج علی لطفی

#پرواز\_با\_پا

برای توجیح عملیات کربلای یک به همراه همه فرماندهان گردان رفتیم ابتدای ارتفاعات قلاویزان. از ماشین پیاده شدیم سر غروب بود و هوا گرگ و میش شده بود. یکی از بچه های اطلاعات شروع به توجیح منطقه کرد، در جواب یک سؤال که الان موقیعت ما دقیقاً کجاست کم می آورد؛ او رفت.

سر شب شد. قرار بود آنجا بمانیم تا فرمانده گردان و چندتای دیگه نیروها رو بیارن. ناگهان متوجه شدیم عراقیها به صورت دشتبانی در ۵۰ متری ما هستند و سلاح ها را پشت سر قایم کرده بودند تا ما رو فریب داده، خوب نزدیک بشن، و بعد به رگبار ببندنمون. بعضی می گفتن؛ خودین! اما نزدیکتر شدن، شروع کردن.

🌸 ما ضربتی موضع گرفته، درگیر شدیم. اونا مجبور به عقب نشینی شدن و ما ۲۰ نفر بیشتر نبودیم. باید تا سحرکه نیروها برای پیشروی می آمدند؛ آنجا می ماندیم و از خودمون و منطقه مراقبت می کردیم.

من و شهید علی راهداری در شیاری کوچک استراحت می کردیم که عراقیها شروع کردن به آتش ریختن.

🌸 خمپاره‌های ۸۱ و ۱۲۰ هر لحظه بیشتر می شد تا اینکه صوت خمپاره ۱۲۰ که زوزه کشان پایئن می آمد را روی سرمون احساس کردیم من و علی روبروی هم تکیه داده بودیم و ته پوتین هامون بهم چسبیده بود خمپاره دقیقا وسط پاهای علی فرود آمد و ما به زمین چسبیده و دو دست را روی سر گذاشتیم که از خوردن ترکش به سرمان جلوگیری بشه اما....

🌸 ....اما بعد از فرود خمپاره علی سه بار تکبیر گفت. بنده که متوجه شدم ترکشی به من اصابت نکرده دو-سه بار علی رو صدا زدم جواب نداد! کنارش نشستم؛ دیدم آرام به خواب رفته. آثار ترکش بر سر و صورت نبود.

پائین تر رو نگاه کردم دیدم جفت پاها از بالای زانو قطع شده بود. او مظلومانه شهید شد....راوی: رزمنده حسین کلبعلی

# شهید حسن آبشناسان

حسن هنگام صرف نهار یا شام با سربازان هم غذا می شد و نماز جماعت را هم با آنها می خواند. در ابتدا هر جا که قرار بود مقری تشکیل شود ، از اولین کارهایش بر پا کردن چادر نمازخانه بود تا همه بتوانند از فیض نماز جماعت بهره مند بشوند. او که همیشه در کنار نیروهای درگیر جایی داشت ، هر لحظه متوجه می شد در نقطه ای از مرکز هدایتش درگیری شده، خود را می رساند و از نزدیک ، یگان و افراد تحت امر خود را هدایت می کرد.

به نقل از کتاب « چریک پیر »



کتاب کشتل خاطران ناصر کاره

## #گربه-های-عراقی

🌸 در فاو گربه زیاد بود، یک روز یکی از این گربه ها به پایین خاکریز آمده بود، ما به خاطر این که گربه ترکش نخورد و بلایی سرش نیاید، می گفتیم: «پیشته، پیشته» در همین لحظه، علیرضا کوهستانی هم آمد....

🌸 ....تا دید دارم گربه را پیشت می کنم، و گربه هم به حرف من توجهی نمی کند، گفت: «رضا جان! مثل این که فراموش کردی توی عراق هستیم و این گربه هم عراقی هست، ببین تکان نمی خورد، حرفت را نمی فهمد، تو باید عربی باهاش حرف بزنی، باید بگویی: «الپیشت - الپیشت!»»

## #عکسهای-یادگاری

🌸 اوایل که به جبهه می رفتیم از هر فرصتی استفاده می کردیم تا خودمان را به شهری برسانیم و چند حلقه فیلم خام عکاسی تهیه کنیم. قبلش دوربین های بچه های گردان را هماهنگ می کردیم که مثلاً چه فیلمی بگیریم. بیشتر دوربین ها ۱۳۵ میلیمتری بود و تک و توکی هم دوربین ۱۱۰ میلیمتری داشتند. دوربین را که می گرفتیم به خاطر سایر دوستان مجبور بودیم که سریعتر عکس بگیریم و دوربین را صحیح و سالم تحویل دهیم. برای همین سعی می کردیم دوستان را گرد هم آوریم

و عکس مورد نظر را عکاسی کنیم. پس از چند مرتبه اعزام دیگر عکاسی در الویت  
چندم قرار می گرفت. وقتی هم که به شهرهای اطراف می رفتیم بیشتر تلاشمان  
صرف تلفن زدن به خانواده می شد.

🌸 اگر در اهواز بودیم سری به زینبه می زدیم و پس از گردشی در شهر، خودمان را  
به اردوگاه می رساندیم، برای همین سیر عکاسی کند می شد و می بینیم که بیشتر  
رزمندگان در سالهای پایانی حضورشان کمتر عکسی از جبهه دارند. برعکسِ سایرین،  
که گرفتن عکس از اوجب واجبات حضورشان بود و سندی بود از حضورشان در  
جبهه! راوی: رزمنده علی ملاشاهی

#سی-متری-خاکریز-دشمن

🌸 عملیات کربلای ۵ بود. همین جور داشتیم می رفتیم، در آن ساعات آخر عمرش،  
مرتب می آمد پیش ما اگر تک لو رفت و اوضاع به هم ریخت همدیگر را گم نکنیم.  
ناگهان صدای یک خمپاره ۶۰ آمد همه جمع شدیم پشت سیم خاردار. حاجی گفت:  
تجمع نکنید، تجمع نکنید. صدایش در شلوغی گم می شد، باید از سیم خاردار عبور  
می کردیم، حاج علی به ما گفت: من نبشی ها را خم می کنم، بیایید از زیر سیم خاردار  
رد شوید. پنج نفر آمدیم سمت راست و رد شدیم. ناگهان یکی از عراقی ها را دیدیم؛  
حاجی سلاحش را مسلح کرد تا او را بزند، تیری شلیک نشد، گیر کرده بود! ناگهان

تیری آمد و به برآمدگی پشت سر حاجی اصابت کرد. لباسهای ما یک رنگ بود برای اینکه حاجی را گم نکنیم دست من و علی محمدی نسب روی شانه های حاجی بود.

🌸 حاجی بدون اینکه چیزی بگوید، از دست ما پایین لغزید. همان دم منوری روشن شد؛ دیدم از پشت سر حاجی خون می جوشد. به علی گفتم: حاجی رفت. علی اشاره کرد؛ چیزی نگویم. نمی خواستیم بچه ها این موضوع را بفهمند. حدود بیست متر حاجی را روی آب کشیدیم و به نزدیک دژ آوردیمش.

🌸 .... کلاه غواصیم را روی صورتش کشیدم تا شناخته نشود. جلو رفتیم، وقتی افراد گذشتند و راه خلوت شد، برگشتیم پایین تا حاجی را ببینیم. دیدم با صورت گل آلود پای دژ افتاده بود، بچه ها پا می گذاشتند روی جنازه اش و رد می شدند درست همان صحنه ای ایجاد شده بود که خودش آن را پیش بینی کرده بود.

🌸 قبل از عملیات به یکی از بچه ها گفته بود: خوش به حالت. او پرسیده بود: برای چی؟! علی گفته بود: برای اینکه فردا شهید می شوی. بعد هم سرنوشت چند نفر از بچه ها را پیش بینی کرده بود تا اینکه در مورد خودش پرسیده بودند و گفته بود: من و برادرم حسین ان شاء الله در سی متری خاکریز دشمن شهید می شویم....

🌸 خاطره ای از شهید حاج علی محمدی پور



🌸 هنوز ۱۴ بهار از عمرش نگذشته بود که براساس تکلیف جهت رفتن به جبهه ثبت نام نمود. اما با توجه به سن کم و جثه ضعیف مانع اعزام وی شدند. اما رضای نوجوان دست بردار نبود و آنقدر به برادران رزمنده و مسئولین اعزام مراجعه کرد تا توانست آنها را مجاب کند که دلیری و رشادت به جثه و اندام نیست.

🌸 شهید رضا امینی در گردان ۴۰۹ آنقدر دلیری و رشادت از خود نشان داد تا به عنوان پیک مخصوص گردان انتخاب شد. شهید امینی در تاریخ ۴/۳/۶۷ که عراق برای باز پس گیری شلمچه تک سنگینی را روی منطقه زد، در حین انجام مأموریت مورد اصابت تیر مستقیم کالیبر قرار می گیرد...و در همان حالی که مشغول ادای تکلیف بودند نیمی از سرش جدا می گردد و جلوی چشم همزمان پس از طی چند قدم در آغوش ملائک جای می گیرد و پیکر مطهرش بیش از ۷ سال زیر آفتاب سوزان خوزستان باقی می ماند و در تابستان ۷۴ همراه یکی از فرماندهانش (شهید حمیدرضا حسابی مقدم) بردوش مردم قدرشناس سیستان قرار می گیرد و مزارش در زادگاهش زیارتخانه عشاق می گردد. 🌸 شهید رضا امینی در سال ۱۳۵۱ در روستای سدکی بخش شیب آب زابل در خانواده ای اصیل و کشاورز دنیا آمد. که به حق می توان از او به عنوان شهید فهمیده استان سیستان نام برد.

## #بیت\_المال

بهش گفتم: برگشتنی یه خورده کاهو و سبزی بخر. گفت: سرم شلوغه، می ترسم یادم بره، روی یه تیکه کاغذ بنویس. همون موقع داشت جیبش رو خالی می کرد. یه دفترچه یادداشت و یه خودکار درآورد گذاشت زمین. برداشتم شان تا چیزهایی که می خواستم رو براش بنویسم. یه دفعه بهم گفت: ننویسی ها! جا خوردم، نگاهش کردم. به نظرم کمی عصبانی شده بود. گفتم: مگه چی شده؟ گفت: خودکاری که دستته، مال بیت الماله. گفتم: من که نمی خوام باهاش کتاب بنویسم! دو سه تا کلمه که بیشتر نیست. گفت: نه!!! راوی: همسر شهید مهدی باکری

#عرشیا\_وقت\_اضافه\_ندارند!

موقعیت شهید موحد در جاده اهواز خرمشهر به علت صاف و کفی بودن مقر تخریب، جون می داد برای فوتبال بازی کردن. یکی\_دو باری در نبود شهید نوریان بازی کردیم. يك بار در حال فوتبال بازی بودیم که شهید نوریان با ماشین وارد مقر شد و همه به احترام ایشون بازی رو رها کردیم و دورش حلقه زدیم.

....ایشون بعد احوالپرسی با بچه ها با مهربانی و جوری که توی ذوق ما نوجوون ها نخوره گفت: برادرها این بازی ها برای ما نیست. اصلاً ما وقت اضافی برای

بازی نداریم و اون هم این بازی فوتبال، که انگلیسی ها برای مشغول کردن ما اختراع کردند. یه توپ وسط زمین می اندازند و همه رو سرگرم می کنند. (شهید نوریان پا به توپش حرف نداشت. اما همه این بازی ها رو دام هایی می دونست که انسان رو گرفتار می کنه و پریدنش رو به تأخیر می اندازه.)

🌸 بعد از اون تذکر، تا آخر جنگ و حتی بعد از شهادت حاجی کسی دنبال فوتبال نرفت. البته این عرض شهید نوریان برای اهلش بود برای اونهایی که بهشون سفارش کرد که به داد خود برسید که وقت تنگ است. مخاطب های عبدالله نوریان الان در عرش به ما فرشی ها می خندند. البته شاید بعضی ها بخونن و بخندن. شهادت برای اهلشه. کسی که می خواد شهید بشه باید تعلقات رو قبلاً شهید کنه. صدق رسول الله صل الله علیه واله و سلم که فرمود: در آخر الزمان شهادت، خوبان امت مرا گلچین می کند. راوی: رزمنده جعفر طهماسبی

#تابلوی\_کالای\_وطنی\_باشیم!

🌸 پانزده سالش بود که برادرم از آلمان یک دست لباس مارک دار برایش فرستاد. یک بار هم نپوشید! گفتم: چرا؟ بی درنگ جواب داد: من تابلوی استعمار نمی شوم.

🌸 خاطره ای از شهید علی اکبر رکابساز

🌸 اسفند ۱۳۶۲، تخت فلزی را از دل کشوی سردخانه بیرون کشیدند. تو بالب هایی که نداشتی لبخند زدی و نور چراغهای سردخانه، چشم هایی را که نداشتی، اذیت کرد و بعد رو برگرداندی که همسرت را ببینی، با صورتی که نداشتی و خواستی با دستت، دست سرد همسرت را بگیری، با دستی که نداشتی و اسمت را که فریاد می زد؛ شنیدی، با گوش هایی که نداشتی و بعد زمزمه کردی «گریه نکن...» اما او صدایت را نشنید. از پا افتاد، ضجه زد و با چادرش، چهره غمگینش را پوشاند تا غریبه ها اشک هایش را نبینند. حاج ابراهیم همت! سرت را گذاشتی، مجنون بماند که دل ما، تا ابد، در حسرت دوباره دیدن چشم هایت بسوزد؟ که هی فرود آمدن گلوله توپ را کنار موتوری که ترکش نشسته بودی در ذهنمان مرور کنیم و داغ مان هزار هزار بار تازه شود؟ که هی یادمان بیاید جای خالی سرت را و دستت را و بادگیر سبز و عرقگیر عنابی ات را که بوی خون و خاکستر داشت؛ اما هنوز ته مانده ای از عطرته به آن وفادار بود و نمی رفت. آنها که از خیبر برگشتند، گفتند: تو سفارش کرده بودی «یا همه، اینجا شهید می شویم یا مجنون را نگه می داریم.» و این جمله ات جان کلام عملیات خیبر بود از زبان تو که سردارش بودی، فرمانده لشکر محمد رسول الله، نور چشم همه شهرضایی هایی که همشهری ات بودند.

#قطعه\_قطعه\_تا\_معراج

🌸 گردان النصر تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) به فرماندهی علی کفایی  
مأمور باز کردن یکی از این معابر و شکستن خط اول دشمن شد. بچه های گردان  
النصر در ساعات پایانی شب به پشت میدون مین رسیدند و کار معبر رو شروع کردند.  
عمق زیاد میدون مین و اتفاقاتی که در اون افتاد حدود ۴ ساعت کشید تا به انتهای  
معبر و به کانالی رسیدند که مملو بود از سیم خاردار حلقوی....

🌸 تقریباً معبر لو رفته بود و دشمن با آتش باری زیاد روی معبر سعی می کرد  
تلفات بگیره. حتی گلوله آتش زایی [به] داخل معبر خورد و یک تعداد از بچه ها داخل  
معبر سوختند. به کانال که رسیدند شهید علی کفایی خودش دست به کار شد. برای  
رد شدن از این حجم سیم خاردار باید از اژدر بنگال استفاده کرد. اون شب بچه های  
تخریب تعداد زیادی اژدر بردند و در باز کردن معبر از اونها استفاده شد.

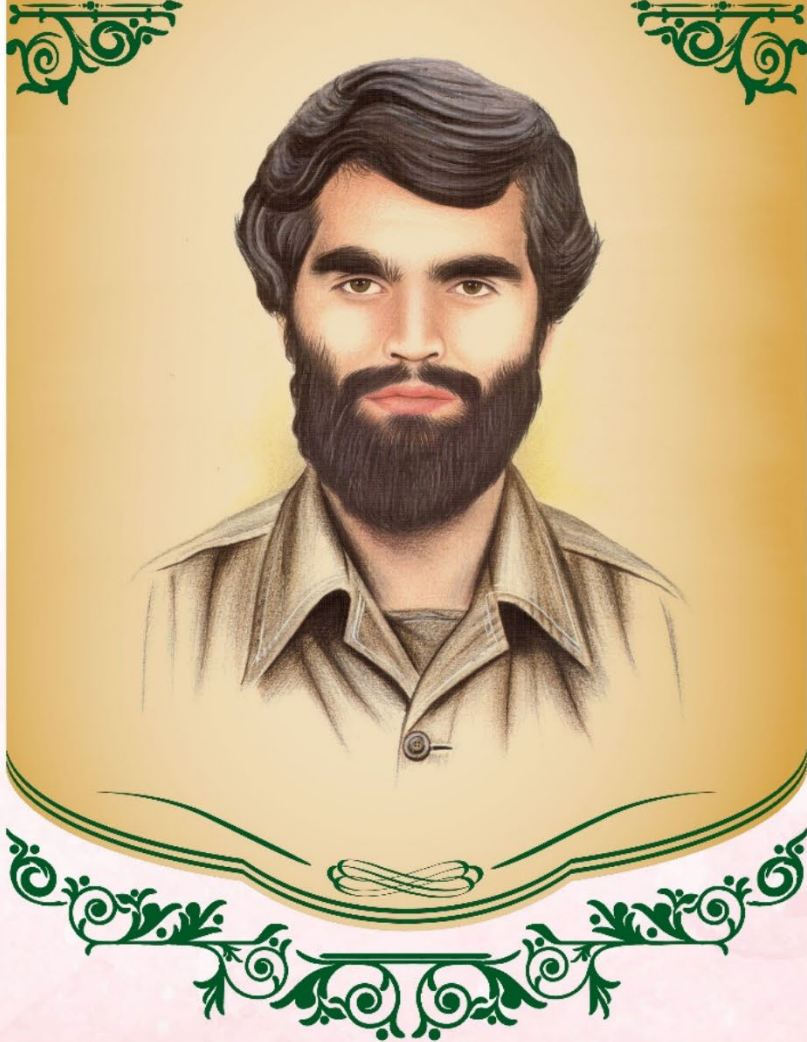
🌸 پای کانال که رسیدند دو تا اژدر مونده بود اما چاشنی و فیتیله تموم شده بود.  
کانال مملو از سیم خاردار بود. علی کفایی معطل نکرد داخل کانال شد و دو تا لوله  
اژدر بنگال رو سر هم کرد و زیر سیم خاردارهای داخل کانال گذاشت. باید راه باز می  
شد و رزمنده ها عبور می کردند و دقایق و ثانیه ها حیاتی بود.

🌸...اژدر که بدون چاشنی منفجر نمیشه. حتماً باید چاشنی و قدری فیتله باروتی باشه که بعد از آتیش زدن سر فیتله بتونی از محل انفجار فاصله بگیری. فقط یک راه برای انفجار اژدرها وجود داشت و علی کفایی همون رو عملی کرد. علی یک نارنجک بیشتر همراهش نبود. دهها کیلو مواد منفجره بود و گوشت و پوست و استخون فرمانده تخریب!!!!

🌸 علی نارنجکش رو از کمر باز کرد و ماسوره چاشنی رو خارج کرد و داخل اژدر بنگال گذاشت و با دو تا دستش چاشنی رو به مواد محکم کرد و بعد اهرم ماسوره رو رها کرد و صدای انفجار و خالی شدن معبر از سیم خاردار و با بدن قطعه قطعه شده به معراج رفت.

🌸 با شهادت فرمانده قهرمان گردان النصر، قفل معبر شکست و مسیر باز شد و بچه ها به قلب دشمن زدند. روح سردار شهید علی کفایی شیرمنش در صبح روز ۲۲ فروردین ۶۲ از فکه شمالی و منطقه ابوغریب به آسمان رفت و پیکر مطهرش بعد از یک هفته در گلزار شهدای تهران میهمان خاک شد. (گلزار شهدای بهشت زهرا سلام الله علیها، قطعه ۲۸، ردیف ۱۰۴، شماره ۳)

راوی: رزمنده حاج جعفر جهروتی زاده



در حال خوردن نهار بود که اذان گفتند. غذایش را نیمه کاره رها کرد، رفت به سمت نمازخانه. همه به کارهای او دقت می کردند. رفتارش برای ما آموزنده بود. به کسی چیزی نگفت. اما غیر مستقیم درس داد! بارها شنیده بودیم که در روایات ما بسیار به نماز اول وقت تأکید شده. محمود الکوی عملی ما شده بود. او بسیار به نماز اول وقت اهمیت می داد. رفته رفته اخلاق و کردار او در همه تأثیر گذاشت. به طوری که نماز جماعت محور همه فعالیت ها شده بود.

برگرفته از کتاب «مهاجر»

کتاب کشوری خاطرات ناصر کاظمی

🌸 تاریکی شب کم کم از راه می رسید، ما می رفتیم تا اولین شب را در غربت تجربه کنیم؛ غربتی تلخ که در عین اسارت مصمم بودیم همچنان در مقابل دشمن ایستادگی و مقاومت کنیم. ابراهیم معلم بود، معلمی جوان با جثه ای لاغر و نحیف اما صبور و متین، همچون مردان پا به سن گذاشته. او حالا مشغول روحیه دادن به اسرای جوان تر از خود بود.

🌸 کنار من یکی از رزمندگان مجروح روی زمین افتاده بود و درد می کشید، خون زیادی از او رفته بود، اما به روی خودش نمی آورد. او با خدای خود راز و نیاز می کند، اما او به خدای خود چه می گفت، از خدای خود چه می خواست؟ نمی دانم اما هر چه بود راز و نیاز با معبود به او آرامش می داد، من این را در چشم و نگاه او می دیدم که به نقطه ای خیره مانده بود، کم کم سیاهی و سکوت شب دغدغه های غروب را از دل ما زدود. همانطور که به پشت روی زمین افتاده بودم، نگاهم برای چند لحظه محو حرکت ستارگان بر پهنه بی کران آسمان شد، ماه کامل را لکه ابر سیاهی تا نیمه پوشانده بود و انگار عروس سیاهپوشی در شب غربت ما بود. آرامش ما زیاد طول نکشید، دغدغه های غروب که برای چند لحظه جای خود را به آرامشی کوتاه داده بود، حالا رنگ نگرانی به خود می گرفت، عراقی ها نمایش را از نو آغاز کرده بودند و



ما را یکی یکی برای بازجویی می بردند، بازجویی همراه شکنجه، کتک و فحش و ناسزا. ایرانی مجوس. \_ سکوت.... سیلی محکمی صورت ابراهیم را سرخ کرد. اسمت چیست پدر...؟ \_ سکوت.... لگد محکمی به کمر سید محمود هاشمی کوفته شد و او را به گوشه ای پرتاب کرد. مال کدام یگانی؟ \_ سکوت.... شلاقى بالا رفت و محکم پایین آمد و به گردن علی حیدری نشست و رگه باریکی از خون جاری شد و روی زمین ریخت. پاسداری؟ \_ سکوت....

🌸....مشت محکمی دهان مهدی را پر خون کرد. طلبه ای؟ سکوت.... کابل فشار قوی بالا رفت و پایین آمد و روی پیشانی حمید نشست و خطی از کبودی بر جا گذاشت. فرمانده اسرا کیست؟ سکوت.... شوک برقی بدن اصغر زاغیان را لرزاند و دندانهایش بر اثر شوک چندین بار به هم خورد. عقبه تون در کدام منطقه است؟ \_ سکوت.... علی اکبر از پا به پنکه ای در حال گردش آویزان شد و همین طور چرخید و چرخید تا از هوش رفت....

🌸 آنچه به دل های شکسته ما آرامش می داد، ذکر و یاد خدا بود؛ ذکرى که در قلب ناآرام تک تک ما به گردش در می آمد و راه ذهن و لب را می پیمود و جاری می شد و سکوت ظلمت را می شکست....

## #شهلا-و-پروین

کسی که قبل از ما مسئول محور بود، کُد های مُعرّف گردان ها و گروهان ها و ادوات را از اسامی زنانه انتخاب کرده بود، برای رد گم کردن، که دشمن تصور نکند سپاه در خط است. شبی آتش سنگین شده بود، مسئول محور از من خواست ادوات و توپ خانه را گوش کنم. معرف ادوات شهلا بود و معرف توپخانه پروین. هر چه سعی کردم، آن طرف صدای ما را نگرفتند. تدارکات که معرفش اصغر بود آمد روی خط و ما را گرفت....مسئول محور بدون این که به مفهوم جمله توجه کند حسب عادت و عرف گفت: «اصغر اصغر، اگر صدای ما را می شنوی دست شهلا و پروین را بگیر؛ بگذار در دست ما» و بعد از گفتن این جمله به خودش آمد و از فرط خنده ولو شد روی زمین، که این چه حرفی بود زدم! دستور داد که همان لحظه معرف ها را عوض کنیم.

## #خبر-شهادت-وسط-دعای-کمیل

نزدیک غروب بود که با یکی-دو تا از بچه ها و شیخ مسعود تاج آبادی با ماشین گردان رفتیم به مقر زیر ارتفاع تیمور ژنان... ماشین تا بالا نمیرفت و مجبور شدیم بقیه راه رو پیاده بریم. هنوز به شیاری که چادرهامون در آن مستقر بود نرسیده بودیم که یک عده می گفتند جلو نرید منطقه آلوده است و بمب شیمیایی زدند.

ما توجهی نکردیم و به محوطه مقرر که رسیدیم؛ دیدیم چادرها روی هم خوابیده اند. بچه های پست امداد گفتند: همه را عقب بردند. فکر کنیم بردن، معراج شهدای جوانرود. سوار وانت شدیم و خودمون رو به معراج شهدای جوانرود رسوندیم. دو ساعتی از اذان مغرب گذشته بود. سراغ بچه ها رو گرفتیم. گفتند: یک تعداد شهید برای ما آوردند و داخل سردخونه اند. از اونها خواستیم که اجازه بدهند اونها رو شناسایی کنیم.

.... بچه های معراج گفتند: امکانش نیست. من زدم زیر گریه و گفتم: برادر ما باید اینها رو ببینیم اینها همسنگران ما هستند. مسئولشون دلش به حال ما سوخت و درب کانکس رو باز کرد. کف کانکس پر بود از شهید که همه رو داخل پلاستیک پیچیده بودند. نه زانو هام جون داشت و نه دستم یاری می کرد که پلاستیک روی صورت بچه ها رو کنار بزنم و از طرفی هم مدام مسئول کانکس می گفت: برادر یک خورده زودتر!

اولین شهیدی که پلاستیک رو از صورتش کنار زدم، شهید سید عباس میرزوری بود. خیلی آرام خوابیده بود دور لب و اطراف گوشه اش یک مقدار کف جمع شده بود. شیخ تاج آبادی بیرون کانکس بود و سوال کرد: بچه های ما هستن؟ گفتم: آره اولیش سید عباس بود و بعد ابوطالب و بعد غلامرضا و نوبخت و دیگر بچه ها....

🌸 شوخی نبود بدن بی جان یازده تا بچه ها داخل کانکس معراج شهدا بود. صورتهاشون سفید شده بود و آرام خوابیده بودند. مشخصاتشون رو ثبت کردیم و درب کانکس رو بستند. از معراج بیرون اومدیم و به سمت مقرمون راه افتادیم. من عقب وانت نشستم و تا خود مقرر گریه کردم توی راه مدام به این جمله سید عباس فکر می کردم که گفت: عملیات رفتیم و کسی شهید نشد....

🌸 به مقر که رسیدیم بچه ها دور ما رو گرفتند. شب جمعه بود. اعلام کردیم رفقا برای دعای کمیل داخل ساختمون جمع بشند. بچه ها اومدند و من وسط خوندن دعای کمیل خبر شهادت بچه ها رو دادم و غوغایی شد.... دعا که تموم شد یک خبر دیگرم به ما رسید و اون خبر شهادت عزیزترین یارمون شهید غلامرضا زعفری بود. روزهای آغازین سال ۶۷ روزهای سختی برای ما بود....راوی: رزمنده جعفر طهماسبی

#به\_یاد\_بلال\_پیامبر\_ص

🌸 یادم می آید اوایل اسارت، ما را در سوله هایی نگه می داشتند و هنگامی که می خواستند اردوگاهی بسازند، از خود اسرا کار می کشیدند و اردوگاه را با زحمت خود آنها می ساختند. هر روز، اسرا بایستی با دستهای خودشان زمین آنجا را صاف می کردند. حدود سی - چهل کامیون خاک آورده بودند و ما باید بدون بیل و با دست آنها را صاف می کردیم. روزی در حین کار، یکی از دوستان ما (آقای تقی دهقان) که

خیلی آدم شوخ طبعی بود، برایمان چیزهای خنده دار تعریف می کرد و ما سرگرم می شدیم. آن روز که ایشان چیزی تعریف کرد و ما خندیدیم، سربازی که آنجا بود آمد و گفت: چرا می خندید؟ ما گفتیم: برای هم چیزی تعریف کردیم و خندیدیم. او گفت: نباید بخندید! شما به من می خندیدید! گفتیم: نه بابا، چرا به شما بخندیم، ما برای خودمان می خندیدیم. او گفت: نباید بخندید، حالا یک پایتان را بالا بگیرید و دستهایتان را هم ببرید بالا. مدتی به این شکل ایستادیم که آمد و گفت: اگر می خواهید آزادتان کنم باید به خمینی توهین کنید.

ما... ما هم گفتیم: ما هرگز به امام توهین نمی کنیم، زیرا او رهبر ماست. او سماجت می کرد و می گفت: این کار را بکنید وگرنه اذیتتان می کنم! و ما می گفتیم: این کار را نمی کنیم. اگر خودتان جای ما بودید به رهبرتان اهانت می کردید؟ او عصبانی شد و چند تا سیلی به ما زد و به دوستان گفت: بزن به صورت رفیقت! او هم گفت: من این کار را نمی کنم. گفت: به رهبرت که توهین نکردی، توی صورت رفیقت هم سیلی نمی زنی؟ آن وقت به من گیر داد و گفت: تو بزن به صورت او. من هم گفتم: نمی زنم.

خلاصه، خیلی عصبانی شد و ما را با چند نفر دیگر از سربازان به زور خواباندند روی زمین و سنگهای بزرگی آوردند و گذاشتند روی سینه ما. شاید حدود هشتاد تا

صد کیلو وزنشان بود. ما حدود سه ساعت تمام زیر این سنگ بودیم و بچه ها را هم برده بودند داخل سوله ها. هر چند دقیقه یک بار، می آمدند و می گفتند: به خمینی توهین می کنید یا نه؟... ما هم به یاری خدا مقاومت می کردیم و می گفتیم: ما آمده ایم اینجا تا جانمان را فدای رهبرمان کنیم و اگر تا سه روز دیگر هم ما را با این وضع اینجا نگه دارید، ما این کار را انجام نمی دهیم. مدتی زیر این سنگ بودیم تا اینکه فرمانده شان آمد و گفت: چرا اینها را اینطوری کردید؟ آنها هم گفتند که: اینها با هم شوخی کرده اند و خندیده اند. فرمانده شان هم چند تا سیلی به ما زد و گفت: بروید. راوی: آزاده سرافراز داوود عباس زاده\_کتاب رنج غربت؛ داغ حسرت

#ایثارگری\_های\_که\_کار\_دست\_ما\_داد!

🌸 بچه های مخلص تخریب عادت داشتند که همیشه ایثار کنند و با عرض معذرت آفتابه ها رو برای استفاده همسنگران شون پر نگه دارند و بعضاً می شد که کشیک می کشیدند تا اگر آفتابه ای خالی شد پرش کنند. اما...

🌸 اما چشمتون روز بد نبینه که ما از خط برگشتیم و نزدیک غروب بود و مواجه شدیم با مقری که هدف بمب شیمیایی قرار گرفته بود و گاز شیمیایی همه جا را آلوده کرده بود. تمام اطراف ساختمان رو بوی تند سیر (یکی از علائم خطر شیمیایی استشمام بوی سیر بود)، گرفته بود.

🌸....نزدیک نماز مغرب بود و ما هم برای تجدید وضو به سمت دستشویی ها رفتیم و یکی از آفتابه های پر آب که در یک ستون از جلو نظام!!!! شده بود برداشتیم و با عجله وارد دستشویی شدیم و.... بقیه اش طلبتون که چه شد و چه کشیدیم.... که هنوز داریم می کشیم....

....#حتی\_حلقه\_دامادی

🌸 بعد از عملیات خیبر که اسفندماه سال ۱۳۶۲ در هورالهوریزه و جزیره مجنون صورت گرفت، با سردار شهید علی بینا و تعدادی از نیروهای کادرگردان عصر جمعه به گلزار شهدای اهواز رفته بودیم جایگاهی در مقابل قبور مطهر شهدا بود که جلوی جایگاه تعدادی لندکروز که مزین به پرچم مقدس جمهوری اسلامی بودند قرار گرفته بود. مراسم لحظاتی بعد آغاز شد. مادری یکی از شهدا بالای جایگاه قرار گرفت و با شجاعت اعلام کرد:

من مادر فلان شهیدم، فرزندم عقد کرده بود. چون زمان عملیات نزدیک بود، عروسی نگرفت و گفت مادرم: من در عملیات شرکت می کنم، اگر برگشتم؛ مراسم عروسی می گیرم و اگر شهید شدم وسایل عروسی ام را خرج جنگ کنید. اینک من تمام وسایل عروسی حتی ساعت و حلقه ی دامادیش را آورده ام تا خرج جنگ کنید....راوی: رزمنده برادر بدرود

#برای\_شهید\_شدن\_باید\_شهید\_زندگی\_کرد!

🌸 خیلی کم اتفاق می افتاد که حقوق ماهیانه ی عیسی به منزل برسد. او وقتی از سپاه حقوق می گرفت، به سراغ مستمندانی که می شناخت، می رفت و ضمن احوالپرسی و دلجویی از آنها، همه ی مقرّری ماهیانه اش را میان آنها تقسیم می کرد و آنگاه با دست خالی، اما شادمان و راضی از وظیفه ای که انجام داده بود، به خانه می آمد. علاقه ی عیسی به انفاق و نیکوکاری آنقدر زیاد بود که از وسایل مورد نیاز خود نیز در این راه چشم می پوشید. او برای رفت و آمد به محلّ کار خود، موتوری داشت که کارهای خانه را هم با همان موتور انجام می داد. 🌸 خاطره ای از سردار

شهید عیسی خدری

#مانور

🌸 اسم مسئول آموزش لشکر یادم رفته (شهید حاج یونس زنگی آبادی) اما در آماده سازی قبل از خیبر هر شب پیاده روی و مانور شبانه داشتیم. شبی عبور از میدان مین را تمرین می کردیم، بی انصاف تیربارچی نقش دشمن چنان تیر تراش می زد که درست ۲۰ سانت بالای سر گلوله های رسام رد می شد. انگار خط واقعی را باید فتح می کردیم. در حین آتش انفجاری رخ داد که زمین و زمان لرزید.... ناگهان صدای ناله و فریاد شهید مرتضی بشارتی بلند شد! چنان جیغ و فریاد می زد که فکر



کردم از وسط نصف شده.... خودم را به مرتضی رساندم و هر چی می پرسیدم چی شده انگار نه انگار. فقط جیغ می کشید. هر چی نگاه می کردم نه خونی بود و نه زخمی. بی انصاف مسئول آموزش به مرتضی گفته بود؛ موقع انفجار نقش زخمی را بازی کن تا مانور جدی باشد. مرتضی هم ماهرانه جیغ می کشید. مانور تمام شد و عصبانی از دست مرتضی به چادر برگشتیم. مرتضی سعی داشت از دلم درآورد، اما مگر می توانستم لحظه جیغ کشیدن مرتضی را فراموش کنم....

🌸 یک لحظه فکر کردم مرتضی رفت تمام شد. دوست داشتن مرتضی چیزی نبود که ساده از آن بگذرم خلاصه چند روزی سر سنگین ماجرا تمام شد و دیگر مرتضی به هماهنگی کاری نمی کرد... راوی: رزمنده حاج علی نصیری

#آن\_شخص\_کسی\_نیست\_جز....

🌸 هوا تاریک بود. خیلی تاریک. از ماه خبری نبود. ستون نیروها از کناره گلی جاده («فاو - ام القصر») در حال حرکت بودند. مرحله ای دیگر از عملیات والفجر ۸ جریان داشت. گاهی سینه خیز، گاهی بدو و گاهی دولا دولا می رفتیم.

🌸 عباس، تیربارچی دسته، پشت سر من دراز کشیده بود. خمپاره و کاتیوشاهای دشمن، یکریز دشت را گرفته بودند زیر آتش خود. آتش ته قبضه شلیک کاتیوشا در

دور دست رو به رو نمایان شد. حساب کار خودمان را کردیم. جهت آن به طرف منطقه ما بود.... هر لحظه منتظر بودیم که گلوله های یکی دو متری، یکی بعد از دیگری بر سرمان فرود بیایند و جهنمی از آتش و انفجار ایجاد کنند. عباس با دیدن آتش ته قبضه ها، عجلانه از پشت سر من برخاست و پرید داخل سنگر که روی شانه جاده قرار داشت. از هولش متوجه نشد چه کسی داخل سنگر است فقط دید....

🌸.... فقط دید یک نفر نشسته، سرش به پهلو افتاده و پاهایش داخل چاله کوچکی که نام سنگر داشت دراز شده است. برای اینکه از موج انفجار در امان بماند، تند و تند، بدون اینکه به آن شخص نظری بیندازد و نگاهش فقط به جهت شلیک کاتیوشا بود، می گفت: «زود باش... زود باش پاهات را جمع کن تا من بنشینم. الان کاتیوشا می آید و داغونمان می کند...»

🌸 من و میثم که متوجه قضیه شده بودیم خنده مان گرفت. ناگهان منوری در هوا روشن شد. با بهت و تعجب دید آن کسی که پاهایش را هل می داد تا کنارش بنشیند، کسی نیست جز جنازه یک سرباز عراقی با کله ای متلاشی شده و بدنی پاره پاره. با وجودی که تیربارهای دشمن زیر نور منور بهتر می دیدند و شلیک می کردند، سراسیمه از سنگر پرید بیرون و آمد طرف ما. تا خنده من و میثم را دید گفت: «بی معرفتها شما می دانستید و به من نگفتید؟»



# همد عباس بابایی

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم، بنا بر ضرورت‌های پروازی و موقعیت‌های ویژه جنگی، تیمسار بابایی دستور دادند تا برای خلبانان شکاری غذای مخصوص پخته شود. ولی خود جناب بابایی با توجه به اینکه بیشترین پروازهای جنگی را انجام می‌دادند از غذای مخصوص خلبانان استفاده نمی‌کردند و همان غذای معمولی را می‌خوردند. در پاسخ به اعتراض ما در مورد اینکه گفته بودیم چرا از غذای خلبانان استفاده نمی‌کنید، گفتند: «یک فرمانده باید حتماً از غذایی که همگان استفاده می‌کنند بخورد تا آن سربازی که در خط مقدم است نگوید غذای من با فرمانده ام فرق دارد».

برگرفته از کتاب «پرواز تا بی‌نهایت»  
کتاب کشتارک خاطرات ناصر کار»

## #تیربارچی

🌸 قد و جثه کوچکی داشت و شجاعت او زبان زد همه بود. تیربارچی بود و هیچ گاه مسئولیتش را ترک نمی کرد. به خاطر قد کوچش در موقع به خط شدن گردان، عقب صف می ایستاد. در محوطه عقب اردوگاه «عرب» گودال هایی شبیه قبر درست شده بود که محل راز و نیاز برخی رزمنده ها بود. یک شب فرمانده گردان حوالی این محل، برای توجیه بچه ها دستور تجمع نیروهای گردان را صادر کرد. با فرمان «از جلو نظام» نفرات اول سریع ایستادند و بقیه پشت سر آنها عقب کشیدند. پس از استقرار کامل، صدای خنده بچه های عقب صف، کم کم به جلو رسید. تیربارچی کوتاه قد، برای کشیدن به داخل یکی از آن گودال ها افتاده بود و تنها تیربارش مشهود بود که به طور افقی روی گودال قرار گرفته بود.

#ماجرای\_عکاسی\_شهید\_حسن\_باقری\_از\_امام\_خمینی\_ره

🌸 در یکی از این دیدارها بود که تا امام خمینی آمد توی اتاق و روی صندلی نشست، شهید حسن باقری اجازه خواست با دوربینی که خودش آورده بود، دو سه عکس یادگاری بگیرد. امام گفت: «چه ایرادی داره پسرم؟!» یکی از محافظ ها که اشاره کرد فلش دوربین برای چشم امام خوب نیست، حسن لامپ اتاق را روشن کرد تا عکسها خراب نشود. زود سه چهار عکس پشت سر هم گرفت و نشست روی زمین. سکوت

بر افاق حاکم شد. آقای محسن رضایی آماده‌ی ارائه‌ی گزارش بود که امام از روی صندلی بلند شد. همه همراه او بلند شدند و با تعجب به هم نگاه کردند! امام از کنار فرماندهان رد شد و رفت طرف کلید برق و چراغ را خاموش کرد. در آن وقت روز نیازی به لامپ نبود، اما برای همه مان جالب بود که چرا هیچ کس به این قضیه توجه نداشت؟! جالب تر آنکه چرا امام به کسی دستور نداد چراغها را خاموش کند و خودش شخصاً بلند شد و کلید را زد؟!!

#از\_بهشت\_دور\_شدیم!

🌸 همراه حاج آقا [سید آزادگان حجت الاسلام ابوترابی] رفتیم مسجد امیر. بعد از نماز مغرب و عشاء داشتیم برمی گشتیم. دلم گرفته بود. به حاج آقا گفتم: «بعضی وقت ها یاد روزهای اسارت و زندانمان می افتم، دلم تنگ می شه. می گم خدایا، چه معنویتی توی زندان داشتیم، و چه روزهای خوبی با دوستان گذراندیم. حاجی جان، الان که خدا عنایت کرده و آزاد شدیم، این حرفها کفران نعمت نیست؟» حاج آقا دستم را محکم گرفت توی دستش، آرام شدم. گفتم: «من اعتقادم اینه که نه تنها کفران نعمت نیست، بلکه یه جور دعاست. اسارتگاه، قطعه ای از بهشت روی زمین بود. از بهشت دور شدیم، برای همین شما غیبه می خوری.»

راوی: آزاده سرافراز سعید اوحدی

#در\_جهنم\_از\_بهشت\_حرف\_نزن!

🌸 تقریباً ۷ روز از عملیات مرحله اول می گذشت. به ما مأموریت داده بودند که برای بار دوم در اطراف نهر جاسم وارد عمل شویم. آن شب نیز به عنوان بی سیمچی گردان در کنار برادر هراتی بودم. قبل از اینکه خط شکسته شود با من حرف زد.

🌸 حرفهایش مرا مات و مبهوت کرده بود. صدایش مثل بال ملأک نرم شده بود. کلامش بوی رفتن می داد و عطر گل سرخ شهادت را در فضا می پراکند. در دلش توفانی برپا بود، اما از کلامش نسیم باغ بهشت می وزید. با آرامش به من گفت: بعد از شهادت او چه کارهایی انجام دهم.

🌸 ....گفتم: درست است، هر رفتنی را وصیتی است، اما اینجا در این جهنم، از بهشت حرف نزن. حدود ساعت ۱۲ شب بود که در کانال به جلو می رفت. بی سیمچی گردان لشکر زخمی شده بود و در ضمن نیروهای کمکی هم از ما جدا شده بودند. مشغول برداشتن بی سیم از روی دوش بی سیمچی مجروح بودم تا بتواند به عقب برگردد، که صدای گرم حاج قاسم سلیمانی، فرمانده دلیر لشکر را شنیدم. با صدای بلند صدا زد: حسن! حسن! برای برقراری ارتباط فرمانده لشکر با برادر هراتی؛ ایشان را صدا زدم و گفتم: حسن آقا، حسن آقا، حاج قاسم با شما کار دارد، اما جوابی نشنیدم. نگران شدم و در صدا یافتن او برآمدم. گلوله ای به او اصابت کرده بود و به سادگی برگ

گل سرخی بر زمین افتاده بود. برای آخرین بار نگاهش کردم و ناباورانه گفتم: حسن جان شهادتت مبارک. شب را زیر گلوله باران به صبح رساندیم و روز بعد به عقب برگشتیم. منطقه در تصرف دشمن قرار گرفته بود و پیکر مطهرش در کانال ماند تا در تک بعدی انگیزه ای دیگر برای پیشروی سپاه اسلام در آن منطقه باشد. پس از رفتن ما، پیکر سردار شهید هراتی سی و نه روز مهمان خاک های خونین شلمچه بود. راوی: رزمنده حمیدرضا حیدری نسب

#طوفان\_الحاق

🌸 یکی از خاص ترین لحظات جنگ، لحظه الحاق با لشکر بغل بود، در بیم و دلهره دو طرف به هم نزدیک می شدند، لباس سبز وجه تمایز دو طرف بود. اما دشمن نیز لباس سبز داشت. در فاصله های نزدیک که بهم می رسیدند؛ یکی از دو طرف متوجه می شدند که نیروی مقابل، دشمن است و آن وقت طوفانی به پا می شد و دو طرف بارانی از گلوله را به سمت هم شلیک می کردند، آرپی. جی ها سینه آسمان را می شکافتند و در اطراف منفجر می شدند. نارنجک های ۴۰ تکه کوپ کوپ منفجر می شدند و تیرهای کلاش و تیربار آهنگ باران را می نواختند. گلوله ها در اطراف بر زمین می خوردند و با صدایی سریع از کنار گوش رد می شدند. دوستانی که بلند نمی شدند و آسمانی می شدند.... آدرنالین خون بالا می زد و هر کس با هر چه دم

دستش بود شلیک می کرد. هیچ کس به فکر فرار نبود! چون می دانستند باید جلوی دشمن را بگیرند. ایستادن، خون می خواست و شهدا با خون خود پای ایستادگی را مُهر می کردند. راوی: علی ملاشاهی

#برادر\_فرمانده!

🌸 بالاخره رسیدیم. آنقدر پیکرها از عملیات قبلی مانده بود که بچه ها مجبور شدند از روی جنازه شهدا رد شوند. پیکر حمید هم آنجا افتاده بود! آنقدر گفتیم: آقا مهدی، آقا مهدی جسد حمید رو بر نمی دارید؟ آخه حمید برادرش بود و اونم فرمانده ما. آنقدر اصرار کردیم که... که فرمانده از پشت بی سیم بهش گفت: مهدی. چرا جنازه حمید را بر نمی گردونی؟ بعد آقا مهدی رو به ما کرد و گفت: آخه همه اینهایی که اینجا اند، حمید باکری اند. کدومشون رو برگردونم؟! خاطره از شهید مهدی باکری

#حمایت\_از\_رهبر\_در\_اسارت

🌸 .... جوان دیگری بود به نام عبدالرضا لهراسبی که اهل دزفول بود و بسیار مقاوم و متدین. عراقی ها او را حسابی زده بودند تا هنگامی که او را در صفها می چرخانند، سر هر صفی به امام جسارت کند؛ اما این جوان از این کار سر باز زد. ایشان از سرداران سپاه بود که الآن باز نشسته شده است. در ضمن، اولین آزاده حافظ قرآن بود که در



اسارت قرآن را حفظ کرد و این کار را رواج داد. عبدالرضا را دوباره برگرداندند. وقتی از او پرسیده بودند که چرا توهین نکردی؟ از چه کسی ترسیدی؟ ترسیدی که بچه ها تو را بزنند؟ گفته بود: خیر، من از هیچ کس نمی ترسم، ولی این کار را نمی کنم.

🌸 خلاصه، آنقدر او را زده بودند که دو نفر رفتند زیر بغلش را گرفتند تا توانست به آسایشگاه بیاید. وقتی ما به دیدارش رفتیم و دکمه های پیراهنش را باز کردیم، فکر کردیم با چاقو پوست بدنش را کنده اند. از خودش سؤال کردیم که چه اتفاقی افتاده؟ با چاقو پوست بدنش را کنده اند؟ پاسخ داد: آنقدر با کابل زده اند که اینطور شده است. 📖 کتاب رنج غربت، داغ حسرت

#یاری\_علمدار\_به\_عملیات

🌸 قبل عملیات بود که تیر خوردم، درست تو ناحیه ی بازوم. عملیات خیلی حساسی بود. واقعاً وجودم رو تو این عملیات ضروری می دونستم، اما با این حال من رو منتقل کردند بیمارستان یزد.

🌸 دکتری که بالا سرم بود، حرف از یه عمل جراحی چند ساعته می زد. گفتم: دکتر جان بذار برم. تا چند ساعت دیگه باید عملیات کنیم. من باید برم. هر چی که می گفتم جواب منفی رو زبونش بود. تو اتاقم که تنها شدم توسل کردم به اهل بیت

عليهم السلام و حضرت علمدار بی دست آقا ابالفضل علیه السلام، خیلی گریه کردم تا اینکه با همون حالت خوابم برد. تو خوابم، دیدم یه آقا اومدن تو اتاق. تو دلم اومد که حضرت علمدار هستند. یه دستی به بازوم کشید و یک چیزو کشیدند بیرون.... گفتند: پاشو برو عملیات. گفتم: آقا ولی دکتر.... گفتند: شما برو عملیات. از خواب پریدم دیدم دست که می زنه جای زخم اصلاً درد نداره. لباسمو پوشیدم و یاعلی که برم ولی دکتر جلومو گرفت. هر چی در مورد خواب گفتم باور نکرد! گفتم: خب پس عکس بگیر. الحمدلله عکس که گرفته شد تیری تو بازوم نبود. ذراوی: فرمانده شهید عبدالحسین برونسی  کتاب خاک های نرم کوشک

#سولفو\_موستار\_پادزهر\_ندارد!!

🌸....دیشب همه ی بچه های گردان زهیر، شیمیایی شدند و به عقب رفتند. تمام جزیره ی مجنون آلوده است. ما هم باید تا فردا برگردیم. سید که از قدیمی های جنگ است؛ می گوید: " قبل از آزادی خرمشهر، عراق فقط چند بار از گاز اشک آور و تهوع آور استفاده کرد....

اما بعد از فتح خرمشهر، انواع و اقسام بمب های شیمیایی نیست که مرتب روی سر بچه ها نریخته باشد!! باید ضربه ی فتح خرمشهر خیلی کاری بوده باشد که صدام تیر خلاص خودش را بزند و از یک سلاح ممنوع استفاده کند.

🌸... آن هم اینقدر علنی! چند روز پیش برادر مسرور را دیدیم، می گفت: آن پیرمردی که از تو خوشش آمده بود، دوباره به ایران آمده است. او از سفر قبلی مقداری موی سر یک زن را که در بیمارستان اهواز در اثر تماس با گاز خردل شهید شده با خود به بلژیک برده بود. خبرنگارها گفته اند: دروغ می گویی که عراق از گاز خردل استفاده کرده است. پروفیسور هندریکس در شیشه را که موهای زن در آن بوده، باز می کند و می گوید: این موها را لمس کنید! اگر دروغ باشد که هیچ اتفاقی نمی افتد، ولی اگر راست گفته باشم و دست شما تاول بزند، کاری از من بر نمی آید. چون سولفو موستار (خردل) پادزهر ندارد! "تازه متوجه شدم چه بایکوت خبری شدیدی علیه ما حکم فرماست....!"

#دروازه\_جهنم\_از\_مجلس!

🌸 روزی که قرار بود مجلس چهارم شورای اسلامی افتتاح شود، به اتفاق حاج آقا راه افتادیم تا به مراسم افتتاحیه برسیم. نزدیک ساختمان مجلس که رسیدیم گفت: «نگه دار!» با حالت خاصی به در ورودی مجلس نگاه می کرد...گفتم: «عجله کنید، الآن مراسم شروع می شود و شما نمی رسید.» گفت: «این در را ببین. اگر ما به وظیفه خود در قبال رأی مردم عمل نکنیم این در، برای ما دروازه جهنم خواهد بود.»  
خاطره ای از آزاده مرحوم سید علی اکبر ابوترابی که نماینده ی مجلس بودند.

## شهید مدافع حرم مهدی قاضی خانی



کسی پیدا نمی شود که بگوید من از آقا مهدی چیزی خواستم، داشت اما نداد. حتی اگر وسط روز، یکی از دوستانش برای اسباب کشی احتیاج به وانت داشت، وقتی به او می گفت ماشینت را لازم دارم، مهدی نمی گفت خودم کار دارم! اگر می توانست خودش می رفت و اگر نمی توانست، سوییچ ماشین را می داد و می گفت: برو ماشین را بردار. حتی چندین بار اعتراض کردم و گفتم: مگر این وسیله ی کار تو نیست؟ چرا باید دست بقیه باشد؟! می گفت: «من مطمئنم اگر کار بنده ی خدا را راه بیندازم، خدا کار مرا لنگ نمی گذارد.»

برگرفته از کتاب «بابا مهدی»

#لحظات\_آخر\_مقابل\_آقا....

🌸 در فاصله چند متری با عراقی ها درگیر شدیم. کاظم روی تپه بود که زخمی شد. رفتم کنارش و دیدم خون زیادی ازش رفته....خواستم بلندش کنم که گفت: برو و منو اینجا بذار. بهش گفتم: تو رو می رسونم بیمارستان. اما کاظم گفت: آقا در مقابلم نشست. آرام گفتم: السلام عليك يا امام زمان (عج) و پرکشید.... خاطره ای از

شهید کاظم خائف  کتاب افلاکیان، ص ۱۷۸

#شهید\_زندگی\_کرد\_تا\_شهید\_شد!

🌸 عباس نسبت به احکام شرع بسیار پایبند بود. وقتی به منزل ما می آمد. می پرسید: خمس مالتان را داده اید یا نه؟ و می گفت: گرچه من می دانم به شما خمس تعلق نمی گیرد چرا که یک فرش دارید و آن هم مورد استفاده است. برنج و روغن هم از مصرف سالتان کم می آید. ولی با تمام این وجود باید از یک روحانی آگاه بخواهید تا خمس مالتان را حساب کند ممکن است هیچ چیز هم به شما تعلق نگیرد، ولی این وظیفه همه ماست. او می گفت: چنانچه خمس مالتان را نپردازید مالتان پاک نیست و از نظر شرع هم اشکال دارد و از این گذشته مالتان برکت ندارد!

راوی: خواهر شهید خلبان عباس بابایی

#آیه\_نباشد\_حدیث\_است!

🌸 استاد سرکار گذاشتن بچه ها بود. روزی از یکی از برادران پرسید: «شما وقتی با دشمن رو به رو می شوید برای آنکه کشته نشوید و توپ و تانک آنها در شما اثر نکند چه می گویند؟» آن برادر خیلی جدی جواب داد: «البته بیشتر به اخلاص برمی گردد و الا خود عبادت به تنهایی دردی را دوا نمی کند. اولاً باید وضو داشته باشی، ثانیاً رو به قبله و آهسته به نحوی که کسی نفهمد بگویی: اللهم ارزقنا ترکشاً ریزاً بدستنا یا پائنا و لا جای حساسنا برحمتک یا ارحم الراحمین»

🌸 طوری این کلمات را به عربی ادا کرد که او باورش شد و با خود گفت: «این اگر آیه نباشد حتماً حدیث است.» اما در آخر که کلمات عربی را به فارسی ترجمه کرد، شک کرد و گفت: «اخوی غریب گیر آورده ای؟»

#راز\_یا\_زهرا؟

🌸 هر کاری می کردن دکترا، سید به هوش نمی اومد. اگر هم می اومد...

یه یا زهرا (س) می گفت؛ دوباره از هوش می رفت.

کمی آب زمزم با تربت به دستم رسیده بود، با هم قاطی کردم مالیدم رو لبای سید.

🌸....چشماشو باز کرد و گفت: این چی بود؟ گفتم: آب... گفت: نه آب نبود، ولی  
دیگه این کارو نکن...!! من با مادرم تو کوچه های مدینه بودیم، تازه راز یا زهرا (س)  
گفتناشو فهمیدم. 🌸 خاطره ای از شهید سید مجتبی علمدار

#آسمانیها\_خاکی\_ترند!

🌸 ساعت یک و دو نصف شب بود. صدای شُرْشُر آب می آمد. یکی ظروف رزمنده  
ها رو جمع کرده بود و خیلی آرام، به طوری که کسی بیدار نشود، پای تانکر آب می  
شست...جلوتر رفتم، دیدم حاج ابراهیم همت! فرمانده ی لشکره. انسانهای بزرگ  
هر چه بالاتر می روند؛ خاکی تر می شوند! این خصوصیت مردان خداست.

#آخرین\_نماز\_رازانك!

🌸 همه ی مجروحین را در یک سنگر جمع کرده بودیم. حجة الاسلام ترکان هم  
مجروح بود. او در گوشه ای از سنگر سرش را به دیوار تکیه داده بود و به نقطه ای  
خیره مانده بود. لبهای داغمه بسته اش هر از گاه به ذکر باز می شد. بقیه ی  
مجروحین گویا رازی مقدس را حس کرده باشند، چشم دوخته بودن به لب ترکان.

🌸 ترکان ارادت زایدالوصفی به امام حسن مجتبی (ع) داشت، همه ی بچه ها از  
این ارادت آگاه بودند. به هربهانه و مناسبتی ذکر مصیبت آن امام را می گفت. ناگهان

لحن ترکان عوض شد. انگار که مورد خطاب قرار گرفته باشد! با ادب و احترام خاص به همان نقطه از سنگر که خیره بود گفت: خیر، نخوانده ام....

🌸 چند لحظه بعد دوباره گفت: چشم الان می خوانم و بعد شروع کرد به خواندن نماز. کلمات به سختی از لبانش خارج می شد. گاهی در بین نماز خاموش می ماند.... بی هیچ حرفی، باز دوباره لب هایش به جنبش در می آمد. مجروحین می گفتند که: امام کلمات نماز را به او تلقین می کند.... ترکان در حالی که رمق در بدن نداشت، دقیق و بدون غلط، نماز ظهر و عصرش را خواند. نزدیک چهار ظهر بود که دوباره رو به آن نقطه مجهول گفت: چشم. بعد شهادتین را گفت و خاموش و رازناک به ابدیت پرواز کرد. 📖 گنجینه های نماز

#راز\_سالم\_ماندن\_جنازه\_محمدرضای

🌸 مجروح که شد، به اسارت دشمن درآمد و همانجا به شهادت رسید. بعضی ها او را دفن کردند و شانزده سال بعد، هنگام تبادل جنازه ی شهدا با اجساد عراقی، جنازه محمد رضا شفیعی و دیگر شهدای دفن شده رو بیرون می آورند تا به گروه تفحص شهدا تحویل دهند. اما جنازه محمد رضا سالم مانده، سالم سالم.... صدام گفته بود این جنازه اینطوری نباید تحویل ایرانی ها داده بشه.... اونو سه ماه زیر افتاب سوزان گذاشتند، اما تفاوتی نکرد. روی پیکرش آهک و اسد پاشیدند ولی باز هم بی تاثیر



بود. مادرش و یکی از همسرهایش که همیشه باهاش بود و کامل می شناختش می گفت: می دونین برای چی جنازه ش سالم موند؟؟؟ گفت راز سالم موندن جنازش چند چیزه: اهتمام جدی به نماز شب داشت. دائماً با وضو بود و مداومت بر غسل جمعه داشت. هیچوقت زیارت عاشورایش هم ترک نمی شد. هر وقت برای امام حسین (ع) گریه می کرد، اشک هایش رو به بدنش می مالید.

🌸 مادرش هم می گفت: به امام زمان (ع) ارادت خاصی داشت و هر وقت به قم می اومد، رفتن به جمکران را ترک نمی کرد... 📖 کتاب قصه ستاره ها و ساکنان ملک اعظم، جلد ۲، صفحه ۷۶

#شجاعت\_در\_ازدواج\_آسان

🌸 من و حمید به کمترین چیزها راضی بودیم؛ به همین خاطر بود که خریدمان، از یک دست آینه و شمعدان و حلقه ازدواج بالاتر نرفت! برای مراسم، پیشنهاد کردم غذا طبق رسم معمول تهیه شود که به شدت مخالفت کرد! گفت:....

🌸 گفت: «کیو گول می زنیم، خودمون یا بقیه رو؟ اگر قراره مجلسمون رو این طوری بگیریم، پس چرا خریدمون رو اونقدر ساده گرفتیم؟! مطمئن باش این جور بریز و بپاش ها اسرافه و خدا راضی نیست. تو هم از من نخواه که برخلاف خواست

خدا عمل کنم.)» با این که برای مراسم، استاندار، حاکم شرع و جمعی از متمولین کرمان آمده بودند، نظرش تغییری نکرد و همان شام ساده ای که تهیه شده بود را بهشان داد.... حمید می گفت: «شجاعت فقط توی جنگیدن و این چیزها نیست؛ شجاعت یعنی همین که بتونی کار درستی رو که خلاف رسم و رسومه، انجام بدی.»

راوی: همسر شهید سردار حمید ایرانمنش

#آموزش\_برای\_عملیات\_آزادسازی

🌸 سال ۶۱ ماه آبانماه به همراه برادران احمد خمر، علی شیخ شعاعی، غلامحسن نام آور، شهید عیسی عسکری و..... گیلانغرب اعزام شدیم. منطقه کوهستانی بود و آموزش در منطقه کوهستانی بسیار خسته کننده بود. مربی آموزش آمد و در دستش دو سه جعبه کوچک برای توضیحات آورد. در نگاه اول من با خودم گفتم: چه جعبه های جمع و جوری. چون می ده واسه جابابونی که لباس ها رو از بوی صابون محافظت کنه.

🌸 همینطور که دستش بود یکی از جعبه ها رو پرت کرد ده متر جلوتر. به محض برخورد با زمین منفجر شد که همه بچه ها ترسیدند و به روی زمین خوابیدند. مربی آموزش گفت: این وسیله خوشگل و جمع و جور مین پالمست. به محض اینکه پا، روی این وسیله قرار بگیره چاشنی عمل می کنه و پا رو از مچ قطع می کنه.

🌸 مین بعدی، مین گوجه ای بود هیچ شباهتی به گوجه نداشت ولی وقتی منفجر می شد پا رو از بالای زانو قطع می کرد. روش خنثی سازی را برای ما آموزش داد تا در مواقع بحران بتوانیم مین را خنثی کنیم. هواپیماهای عراقی روزها از بالای سرمان عبور می کردند و شهرهای ایران را بمب باران می کردند. قرار بود برای آزادسازی نفت شهر ایران که در دست عراقی ها بود عملیات کنیم و شهر را آزاد کنیم.

🌸 .... برای همین آموزش های سختی به ما می دادند شب که می شد دوستان از فرط خستگی حال شب نشینی نداشتند و به آرامی به خواب می رفتند. قسمت جالبش اینجا بود که در فاصله استراحت نماز و نهار، دوستان به آبخاری که در نزدیکی مقر قرار داشت می رفتند و جسم خسته خود را به آب می زدند. در آبی که بسیار سرد بود! یک شب رزم شبانه برگزار شد و عده ای نقش دشمن را بازی کردند بچه ها بعد از گرفتن مواضع دشمن فرضی و گرفتن اسیر، شروع به کتک زدن دشمن کرده بودند هر چه بندگان خدا می گفتند: ما از نیروی خودتان هستیم، بچه ها بیشتر آنها را کتک می زدند! در آن شب تاریک، بچه ها یک دق خوب سر مربیان آموزش خالی کردند. شایع شد که فرمانده گردان دارد نزدیک می شود! از نیروهایی که دشمن فرضی را زیر مشت و لگد گرفته بودند؛ هیچ کس نماند و همه فرار کردند....

راوی: رزمنده علی ملاشاهی

#اشتباهی\_که\_باعث\_لو\_رفتنم\_شد!

🌸 هر دو ماه یک بار، یک دفتر همراه با یک خودکار به هراسیر می‌دادن. حالا اونایی که درس می‌خوندن استفاده می‌کردن. اونایی هم که نمی‌خوندن؛ می‌دادن به اونایی که می‌خوندن و بعضیها هم نقاشی و... وقتی که نوبت بعد می‌خواستند دفتر و خودکار بدن، دفتر و خودکار قبلی را تحویل می‌گرفتند.

🌸 دفترهای تحویل گرفته را می‌بردند قسمت اسرای جاسوس و... اون دفترها را دقیق بازرسی می‌کردن اگر موردی در دفتر بود که طبق قانون عراقی ها خلاف بود، آن را به سربازان عراقی گزارش داده و اسیر مجرم را خواسته و با شکنجه های مختلف به مجازات می‌رساندند!! یکبار تو دفترم شعار خدایا خدایا، تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار، را با خط درشت نوشته بودم. هنگام تحویل دادن دفتر اسمی از خودم تو دفتر باقی نذاشتم که شناخته نشوم. دفتر رفت و بعد از چند روز سربازان عراقی منو خواستند و بردنم اتاق بازجویی. سرباز عراقی که ستار نامی بود، گفت: تو دفترت خلافتی هم داشتی یا نه؟ جواب دادم: نه.

🌸 دفتر را آورد جلو و شعار را نشونم داد و گفت: کار تو هست یا نه؟ که من حاشا کردم. یک مرتبه نامه ای از دفتر بیرون آورد که اونجا متوجه شدم که چی شده. یکی از نامه های ارسالی از ایران را وسط دفتر جا گذاشته بودم و متوجه نشده بودم و

توسط همون نامه لو رفتمو و.... آره دیگه. چشمت روز بد نبینه الهی. شروع کرد سیلی زدن. اونقدر زد که دیگه چشام سیاهی رفت و گیج شدم و افتادم.

🌸 بعد از سیلی و.... منو فرستاد تو آسایشگاه و گفت: برو تا خبرت کنم. روز بعد منو بردن پشت اردوگاه سلول انفرادی، یک اتاق تقریباً سه در سه پنجره ای، که نه در داشت و نه شیشه و.... اتاقی که فقط چهار دیواری بود و سقف و پنجره ای که چند تا حفاظ با میله گرد روش جوشکاری شده بود. نه برقی، نه آبی، نه غذایی و نه روشنائی و نه.... اونقدر هم هوا گرم بود که خدا می دونه. سه تا سرباز شروع کردن به نوبت منو زدن. اولی خسته می شد، دومی شروع می کرد. دومی خسته می شد، سومی شروع می کرد. دوباره اولی و.... راوی: آزاده احسان ایمان دوست از نوش آباد #معادله\_ای\_که\_رتبه\_یک\_رشته\_تجربی\_کنکور\_۶۴\_مطرح\_کرد!

🌸 یکی از دوستان احمدرضا از شمال با منزل همسایه مان تماس گرفت، احمدرضا رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. پرسیدم: احمدرضا که بود؟! گفت: یکی از دوستانم بود. پرسیدم: چکار داشت؟! گفت: هیچی، خبر قبول شدنم را در دانشگاه داد! گفتم: چی؟؟ گفت: می گوید رتبه اول کنکور را کسب کرده ای. من و پدرش با ذوق زدگی گفتیم: رتبه اول؟؟ پس چرا خوشحال نیستی؟؟!! احمدرضا گفت: اتفاق خاصی نیفتاده است که بخوایم خوشحال شوم! در همان حال آستین ها را بالا زد وضو

گرفت و رفت مسجد. یادم هست با اینکه دانشگاه قبول شده بود، همراه عمو بزرگش می رفت بنایی. می گفتم: احمدرضا تو الان پزشکی قبول شده ای، چه احتیاجی هست که به بنایی بروی؟! می گفتم: می خواهم ببینم کارگرها چقدر زحمت می کشند! می خواهم سختی کارشان را لمس کنم!

🌸 شهید احمدرضا احدی آخرین وصیت خود را در چند جمله کوتاه خطاب به همه مردم و مسئولین اینگونه خلاصه کرده است!: «بسم الله الرحمن الرحيم، فقط نگذارید حرف امام (ولی فقیه) روی زمین بماند! همین» قسمتی از آخرین دست نوشته این شهید بزرگوار قبل از شهادت: «چه کسی می تواند این معادله را حل کند؟ هواپیمایی با یک و نیم برابر سرعت صوت از ارتفاع ده متری سطح زمین، ماشین لندکروزی را که با سرعت در جاده مهران - دهلران حرکت می نماید، مورد اصابت موشک قرار می دهد؛ اگر از مقاومت هوا صرف نظر شود، معلوم کنید کدام تن می سوزد؟ کدام سر می پرد؟ چگونه باید اجساد را از درون این آهن پاره له شده بیرون کشید؟ چگونه باید آنها را غسل داد؟ چگونه بخدمت و نگاه آن عزیزان را فراموش کنیم؟ چگونه می توانیم در شهرمان بمانیم و فقط درس بخوانیم؟

چگونه می توانیم درها را به روی خود ببندیم و چون موش در انبار کلمات کهنه کتاب لانه بگیریم؟! کدام مسئله را حل می کنی؟ برای کدام امتحان درس می خوانی؟! به

چه امید نفس می کشی؟ کیف و کلاسورت را از چه پر می کنی؟ از خیال؟ از کتاب؟ از لقب شامخ دکتری از آدامسی که هر روز مادرت در کیفیت می گذارد؟؟ کدام اضطراب، جانت را می خورد؟ دیر رسیدن به اتوبوس، دیر رسیدن سر کلاس، نمره گرفتن؟ دلت را به چه چیز بسته ای؟ به مدرک؟ به ماشین؟ به قبول شدن در حوزه فوق دکترا. صفایی ندارد ارسطو شدن! خوشا پر کشیدن پرستو شدن!. راوی: مادر شهید احمد رضا احدی دانشجوی نمونه رشته پزشکی دانشگاه شهید بهشتی تهران

#اسم-و-رسم

🌸 شناسایی شب اول خیلی سخت بود. دوربین دید در شب، یکی داشتیم که نوبتی از آن استفاده می کردیم. عراقی ها هم راه به راه، سنگر کمین زده بودند. درگیر شدیم و دو نفر هم اسیر شدند. سختی های کار را برایش گفتم. گفت: حالا که اینطور است من هم می آیم. گفتم: فرمانده لشکر که نباید بیاید جلو! وظیفه ماست که برویم. گفت: حرفش را هم نزن. داخل این جنگ اگر هم می بینی اسم و رسم برای ما درست کرده اند، فقط برای راحتی کار است و گرنه من و تو و آن بسیجی یکی هستیم. آمدنش خطرناک بود، ولی آمد. آن شب شناسایی مان موفق بود... 🌸 خاطره ای از

شهید مهدی باکری فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا

📖 کتاب پا به پای شهدا



# شهید صکادری

مثل کارمند ها نمی آمد ستاد کل؛ که هفت و نیم یا هشت صبح کارت ورود بزنند و چهار بعد از ظهر کارت خروج بزنند می آمد و دیر می رفت، خیلی دیر. می گفت: «ما در کشور بقیه ای... هستیم. خادم این ملتیم. مردم ما رو اینجا رسوندن باید برای مردم کار کنیم.»

«به نعل از کتاب یادگاران»





#شیطان

🌸 همیشه آیه ی وَ جَعَلْنَا ( 🌸 ) را زمزمه می کرد. گفتم: آقا ابراهیم این آیه برای محافظت در مقابل دشمنه، اینجا که دشمن نیست! نگاه معنا داری کرد گفت:  
دشمنی بزرگتر از شیطان هم وجود داره؟! ( 🌸 ) آیه ۹ از سوره مبارکه یس

خاطره ای از شهید ابراهیم هادی

#همه\_عراقیها\_با\_ما\_نمی\_جنگیدند!

🌸 زمان جنگ هواپیماهای عراقی در یک فرش شویی در خیابان خاوران بمب انداخته بودند و بمب ها عمل نکرده بود. رفتیم بمب ها را درآوردیم. شش عدد بمب بود! همه چیز درست بود ولی خرج کمکی آن را نزنده بودند!

🌸 عمل نکردن این بمب ها طبیعی نبود! ذهنم درگیر بود. در راه برگشت به تهران توی همین فکرها بودم. رفتم دفتر ستاری "فرمانده نیروی هوایی ارتش" به ستاری گفتم: یک اتفاقی افتاده که خیلی عجیبه. هشت تا بمب بوده که دوتاش عمل کرده. من الان شش ست فیوز دارم. تفسیر دقیقش اینه که این پین ها رو نکشیدن و روشن مونده! قرار بود قضیه بین ما بمونه. تا یک مدت طولانی بمب ها اینطوری بودند. افتادیم دنبال اینکه این هواپیماها از کجا می آیند. فهمیدیم که این


هوایماها از پایگاه شعبیه عراق بلند می شوند. به این نتیجه رسیدیم که یک گروه بزرگ در این پایگاه کاری می کنند که این بمب ها عمل نکند. در یک فاصله سی تا چهل روز این اتفاق در جاهای مختلف کشور تکرار شد.

🌸... تا اینکه در یکی از سخنرانی های رسمی، یکی از مسئولان رده بالای کشور! قضیه را اعلام کرد. گفت: "اسلام اینقدر نفوذ کرده که ما توی پایگاه های هوایی عراق فلان می کنیم، بهمان می کنیم. کاری می کنیم که بمب هایشان عمل نمی کنند!"

🌸 از آن به بعد این اتفاق عمل نکردن، نیفتاد. دیگر پین بمب ها رویشان نبود. سه چهار ماه بعد، پالایشگاه اصفهان را بمباران کردند. بچه های ما هم یک میراژ اف۱ عراقی را زدند. دیدم خلبانش هم با صندلی اجکت کرده. "به بیرون پریده" هوایما از شعبیه آمده بود. کنجکاو شدم بروم و آن خلبان عراقی را ببینم.

🌸 به مترجم گیر دادم ماجرای بمب های عمل نکرده را پرسیدم. خلبان گفت: من نمی دانم چه شده اما چند وقت پیش، صدام یک گروه خیلی زیادی حدود ۷۰ نفر از پرسنل و کارکنان و تعدادی خلبان را توی پایگاه ما اعدام کرد به جرم خیانت و توطئه علیه صدام! مدتی بعد یک روز ستاری را در پایگاه خودمان دیدم و گفتم: مگر قرار نبود آن موضوع بین خودمان بماند؟ ستاری گفت: من توی شورای امنیت ملی این موضوع را مطرح کردم. آنوقت آقایان این خبر فوق سری را آوردند توی سخنرانی

جلوی همه مردم گفتند! و آنها هم لو رفتند! راوی: جواد شریفی راد، معلم و سرتیم

خنثی سازی نیروی هوایی ارتش در زمان جنگ  کتاب "حرفه ای"

#پیشانی-ابومسلم-آن-زمان....

 اوایل اسارت که ما در استخبارات عراق بودیم، حدود ۱۵۰ تا ۱۶۰ نفرمان را برای

بازجویی برده بودند. یادم هست یک ساختمان پنج-شش طبقه بود که عراقی ها


برای ترساندن بچه ها، نوار شکنجه در آن پخش می کردند، طوری که صدای آه و ناله

و شکنجه در همه جا پیچیده بود....

 ما را به داخل راهرویی برده و دستهایمان را بسته بودند و همه رو به دیوار در

نوبت بازجویی بودیم. در این حال، یکی از اسرا گفت: این صداها در روحیه ما اثر می

گذارد، چه کنیم که اینگونه نشود؟

 در جمع ما، فردی بود به نام حاج حمدالله دکامی زاده، ایشان قبل از انقلاب

کشتی گیر بود و مدال ملی داشت و همزمان با پیروزی انقلاب وارد سپاه شده بود.

ایشان بعد از بازگشت از اسارت هم مقام فرماندهی نصیبش شد. آخرین بار هم

فرمانده سپاه منطقه کرمانشاه شد تا بالاخره در یک مأموریت به شهادت رسید.

...ایشان در جواب آن اسیر گفت: شما چهره حضرت امام و پیشانی مبارک ایشان را در ذهن مجسم کنید، روحیه و قوت قلب می گیرید و حواستان باشد که خود را نبازید. این جمله ایشان در آن موقعیت بسیار مؤثر بود.

#قول-غواص-های-تخریبچی

دشمن هنوز گیج بود و آتش دقیق نمی ریخت. اسکله هنوز امن بود و دشمن هم روی اون دید نداشت. نیروهای سایر گردانها هم برای ادامه عملیات در ساحل پیاده شدند. هنوز مجروح و شهیدی عقب نیاورده بودند و ظاهر کار این بود که تلفات بالا نبوده و بچه ها به هدف ها رسیده اند. هوا داشت روشن می شد که نماز صبح رو خونديم. لباس غواصی، ما رو کلافه کرده بود و مجبور بوديم داخل آب بریم تا لباس خیس بشه که اذیتمون نکنه. هوا که روشن شد لب اسکله شلوغ شد، اسیرهای عراقی رو عقب می آوردند و تک و توکی شهید و مجروح هم منتظر بودند تا قایق ها برسند. بچه های پشتیبانی هم مشغول تخلیه تدارکات و مهمات بودند و ما مدام تذکر می دادیم که برادرها اسکله را تخلیه کنند.

آفتاب زده بود که دیدیم یک تعداد قایق قطار شدند و سمت اسکله لشکر ۱۰ می آیند. و دشمن هم ستون قایق ها رو زیر آتش گرفته. با بی سیم تماس گرفتیم که گفتند: بچه های لشکر ده نیستند. اولین قایق که به ساحل رسید معلوم شد بچه

های گردان کمیل لشکر ۲۷ هستند و اسکله شون رو اشتباه اومدند! بچه های لشکر  
۲۷ سمت راست ما عملیات می کردن....

🌸 آفتاب زده بود و ما منتظر غواص های تخریبچی بودیم. اونها قول داده بودند  
که زود برگردند؛ اما هنوز نرسیده بودند و ما نگران بودیم که دیدیم؛ تعدادی دارند  
سرود می خونند و از ارتفاع پایین میان. دیدم این سرود رو که بین بچه های تخریب  
مرسوم بود میخونند: ای ولی عصر و امام زمان.... ای سبب خلقت کون و مکان....

🌸 جلوتر که اومدند دیدم بچه های خودمون هستند و چهار طرف یک برانکارد رو  
گرفتند و دشمن هم مدام با خمپاره می کوبید و اینها با سوت خمپاره برانکارد رو  
رها می کردند و روی زمین می خوابیدند. نزدیک اسکله که رسیدند، شهید سید  
عباس میرنوری جلوتر دوید و گفت: برادر جعفر همه سورو مورو گنده عقب اومدیم  
فقط یک تلفات داشتیم که اون هم الان می رسه.

🌸 خودم رو آماده کرده بودم برای خبر شهادت یکی از بچه ها، اما خدمه برانکارد  
که رسیدند دیدم یکی داخلش وول می خوره و داره ناله می کنه. اون اسماعیل  
گوهری بود که پاهاش مجروح شده بود و با اعمال شاقه عقب اومده بود. الحمدلله  
همه بچه ها سالم بودند و سیدعباس میرنوری شروع کرد شوخی کردن.

گفتم: یک ساعت دیر کردید و باید تنبیه بشید. سید گفت: راضیت می کنم....  
گفتم چه جوری؟؟؟ گفت: اینجوری... دیدم یک فانسقه عراقی توی دستشه.... سید  
اونقدر شاداب و قبراق بود که انگار نه انگار عملیات سختی رو رفته و برگشته و با  
خنده گفت: یادته شبِ چهارشنبه که دعای توسل خوندی و اشک ما رو در آوردی  
گفتی برادرها بعضی از شماها شهید می شید و ما رو شفاعت کنید. حالا کفایت شدی  
که همه ما سالم عقب اومدیم....!!راوی: رزمنده جعفر طهماسبی

#تمام\_بدنم\_کبود\_شد

"...به سراغم می آیند و با شلنگ به جانم می افتند. آنقدر کتکم می زنند که از  
حال می روم. تمام بدنم کبود شده و سرو صورت و بینی و باسنم زخمی می شود.  
با جوالدوز به جانم می افتند و بدنم را سوراخ سوراخ می کنند. بعد داخل تنوری که  
تازه خاموش شده و دیواره و خاکسترش داغ داغ است می اندازند و....

و آرام آرام عرق می کنم و نم نم تب می کنم. یواش یواش بوی پختگی بدنم را  
حس می کنم و به ناچار فریاد می زنم. همین که می خواهم سرم را از تنور بیرون  
بیاورم با قنذاق بر سرم می کوبند و داخل خاکستر داغ می افتم. پوستم تاول می  
زند.... نیم پز می شوم.... فریاد می زنم...."

🌹 کتاب "عصرهای کریسکان" خاطرات دلور کرد (کورد) آزاده ی سرافراز امیر سعید زاده (سعید سردشتی) است که بیش از شش سال در زندانهای ضد انقلاب کومله و دموکرات شکنجه شده. او تقریباً تنها نجات یافته از زندان مخوف کریسکان است و بقیه ی هم بندی های او همه بدون محاکمه اعدام شدند. با خواندن این کتاب با سرنوشت غم انگیز هموطنان کرد آشنا می شوید و به عمق توحش و پستی ضد انقلاب دموکرات و کومله پی می برید. آنچنان که در می یابید حتی جنایتهای صدام و داعش در برابر آنها ناچیزند. سپاه پاسداران به این جانواران نشان داد دوران بزن در رو تمام شده....! موشک های نقطه زن سپاه ده ها کیلومتر آنسوتر دقیقاً در مقر فرماندهی حزب فرود آمد و چندین تروریست را به درک واصل کرد.

#دلسوزی\_شهدا....

🌸 رفتم سر مزار رفقای شهیدم. فاتحه خوندم، اومدم خونه، شب تو خواب رفقای شهیدم رو دیدم... رفقام بهم گفتند: فلانی، خیلی دلمون برات سوخت!! گفتم: چرا؟! گفتند: وقتی اومدی سر مزار ما فاتحه خوندی، ما شهدا آماده بودیم، هر چی از خدا می خوای، برات واسطه بشیم. ولی تو هیچی طلب نکردی و رفتی خیلی دلمون برات سوخت!! 🌸 سر مزار شهدا حاجاتتون را بخواهید؛ برآورده می شه....راوی:

حاج حسین کاجی

#افسری\_عراقی\_که\_به\_جرگه\_شهادای\_گمنام\_پیوست!

🌸 برای شناسایی به عمق مواضع دشمن رفتیم. با عبور از ارتفاعات به منطقه «دشت گیلان» رسیدیم. منطقه دارای دو جاده نظامی بود که شدیداً حفاظت می شد. عراقی ها هنوز در منطقه بازی دراز درگیر بودند. بیشتر خودروهای آنها به آن سمت می رفتند. بعد از شناسایی و تهیه نقشه، ما به دو گروه تقسیم شدیم. بر روی هر دو جاده مین و مواد منفجره را جاسازی کردیم. بعد هم سریع به سمت ارتفاعات برگشتیم. دقایقی بعد صدای انفجار مهیبی آمد. یک خودرو نظامی و یک تانک روی مین رفته بودند. گلوله های داخل تانک منفجر می شد و تمام منطقه را روشن می کرد. عراقی ها خیلی ترسیده بودند. فهمیده بودند که ما تا آنجا نفوذ کرده ایم. نزدیک ارتفاعات بودیم. با رضا گودینی و جواد افراسیابی و بقیه به سرعت می دویدیم. یک دفعه یک جیب عراقی از پشت تپه خارج شد و به سمت ما آمد!

🌸 فرصت تصمیم گیری نداشتیم. به سمت جیب شلیک کردیم. لحظاتی بعد بالای سر جنازه های عراقی رفتیم. دو افسر عراقی کشته شده بودند. یکی از آنها هم تیر خورده بود. اما هنوز زنده بود. خواستم با شلیک گلوله ای او را بزنم. اما ابراهیم هادی مانع شد. با تعجب گفت: چه می کنی؟! بعد ادامه داد: او الان اسیر است. ما حق کشتن او را نداریم. بعد هم کار عجیبی کرد!



شنیده بودم ابراهیم قهرمان کشتی بوده و بدنش خیلی قوی است اما نمی  
 دانستم تا این حد! سرباز عراقی را روی دوش خود قرار داد. بعد به همراه هم از  
 کوهستان عبور کردیم. در راه زخمهای او را بست! اسیر عراقی موقع نماز صبح با ما  
 نماز جماعت خواند. بعد شروع به صحبت کرد: من ابوجعفر بی سیمچی قرارگاه  
 لشکر چهارم عراق، شیعه و ساکن کربلا هستم و.... صبح به گیلان غرب رسیدیم. چند  
 روزی ابوجعفر پیش ما بود. ابراهیم مانند یک دوست با او برخورد می کرد. با ما هم  
 غذا بود. با ما بازی می کرد و.... بعد هم او را بردند. فراموش نمی کنم. ابوجعفر گریه  
 می کرد. می گفت: خواهش می کنم مرا نبرید! می خواهم بمانم و کنار شما با بعضی  
 ها بجنگم.... مدتی بعد از فرماندهی سپاه آمدند و از ابراهیم تشکر کردند. اطلاعاتی  
 که این اسیر عراقی به آنها داده بود بسیار ارزشمند و مهم بود. سال بعد خبر رسید  
 که بچه ها ابوجعفر را در تیپ بدر دیده اند. او همراه تعداد دیگر از اسرا به جبهه آمده  
 بود تا با بعضی ها بجنگند! بعد از عملیات به سراغ مقر تیپ بدر رفتیم. گفتم: اگر شد  
 ابوجعفر را به گروه خودمان بیاوریم. قبل از ورود به مقر، تصاویر شهدا را به روی  
 دیوار نگاه می کردیم. دقایقی بعد قبل از اینکه وارد ساختمان شویم برگشتیم! در  
 میان تصاویر شهدای آخرین عملیات، چهره ابوجعفر را دیدیم. او هم به جرگه  
 شهدای گمنام پیوسته بود. راوی: فرج الله مرادیان - حسین الله کرم - نوید شاهد



مهدی خندان شب عملیات والفجر چهار در ارتفاعات کانی مانگا، داخل خاک عراق برای شکستن خط، دست انداخت توی سیم خاردارها حلقوی؟ زور زد و سیم خاردار از هم باز باشد. زیر نور منور با چشم خودم دیدم که لبه‌های تیز سیم خاردار از یک طرف انگشتانش فرو رفته و از طرف دیگر آمده است. خون شرشر ریخت روی زمین. خودش را کشید تو سیم خاردار. چه زوری زد تا توانست دستش را از توی سیم خاردارها آزاد کند! شروع کرد به برداشتن مین‌ها. وقت نبود آنها را خنثی کند. برمی‌داشت و از سر راه می‌گذاشت شان کنار. مین‌ها را که جمع کرد دوباره دستانش را انداخت میان کلاف سیم خاردار و کشید. سیم خاردار از هم باز شد و او خواست رد شود که شاننه‌اش گیر کرد به تیغ‌های پولادی، سیم خاردار، پوست و گوشتش را از هم درید. مهدی برخاست. شده بود خون خالی. دست برد و نارنجکی درآورد که او را دیدند. چهار لول دشمن گرفت طرفش. تیرها به لبه شیار می‌خوردند و خاک‌ها را می‌پاشید روی آسمان. وقتی مهدی ایستاد... روی سیم خاردارها افتاده بود بادستهای از هم باز! آن دست‌های باز و آن سیم خاردارها. مهدی خندان مثل میسج مصلوب شده بود داخل سیم خاردارها، تا شهید شد...

برگرفته از روایت «حاج آقا پروازی»

## شهید مهدی خندان



کتاب کشتار خاطرات ناصر کار



🌸 در عملیات بیت المقدس، دو «احمد» داشتیم که فرمانده بودند و صدای آنها از شبکه های بی سیم مرتب شنیده می شد. «احمد متوسلیان» فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص) و «احمد کاظمی» فرمانده لشکر نجف اشرف.

🌸 در تماس های بسیار مهم، مخصوصاً در لحظات شکستن خطوط دشمن، فرماندهان و رزمندگان از لهجه های آنها متوجه می شدند که این «احمد» کدام «احمد» است. اما جالب تر زمانی بود که دو «احمد» با هم کار داشتند!!

🌸 در مرحله ی دوم عملیات که بچه های لشکر محمد رسول الله (ص) در دژ شمالی خرمشهر با لشکره ا زرهی عراق درگیری سختی داشتند و کارشان به اسیر دادن و اسیر گرفتن هم کشیده شده بود و احمد متوسلیان با بدنی مجروح عملیات را هدایت می کرد، احمد کاظمی با احمد متوسلیان اینگونه تماس می گرفت: احمد احمد احمد؛ احمد

🌸 او سه احمد اول را که یعنی متوسلیان، با لهجه تهرانی می گفت اما اسم خودش را با لهجه نجف آبادی، مخصوصاً مقداری هم غلیظ تر بیان می کرد، به این ترتیب فرماندهان که صدای او را از بی سیم می شنیدند می زدند زیر خنده....

#تجاوز\_کماندوهای\_بعثی\_به\_پرستاران

🌸 یک روز دستور گرفتم برای مأموریتی کوتاه مدت به تهران بیایم. در ساعت و روز مقرر یک فروند سی-۱۳۰ که قرار بود نفرات را بین پایگاه بوشهر و تهران جا به جا کند، فرود آمد و قرار بود توقفی کوتاه داشته باشد. ما می بایستی ساعت ۴ بعد از ظهر با این هواپیما به سمت تهران پرواز می کردیم. رأس زمانی که به من ابلاغ شده بود، پای هواپیما حاضر شده و سوار شدم. همانطور که عرض کردم غیر از من، نفرات دیگری هم با سی-۱۳۰ عازم تهران بودند.

🌸 وارد که شدم تعداد پنج نفر از دلاوران تیپ نیروهای ویژه هوابرد و ۳ نفر پرستار خانم و تعدادی نفرات غیر نظامی زودتر از من سوار شده و مستقر گردیده بودند. بنده هم یک صندلی کنار عزیزان ورزیده و تنومند هوابرد که حقیقتاً از دیدنشان لذت می بردم، پیدا کرده و نشستم، تا دیگر مسافرین سوار شوند.

🌸 سر صحبت با یکی از افسران نوهه باز شد و وی گفت: ۱۱ نفر هستند و قرار است ۶ نفر بعدی، با سی-۱۳۰ که یک ساعت دیگر در پایگاه می نشیند، به تهران بیایند. همین طور صحبت می کردیم که با راهنمایی سربازان، تعداد ۱۳ نفر از کماندوهای عراقی که به تازگی به اسارت در آمده بودند، برای انتقال به اردوگاه اسرا سوار هواپیما شدند. برای تکریم اسرا دستان این ۱۳ کماندو تنومند که صورت خشن و

ترسناکی هم داشتند را نبسته بودند. همین که این اسرا پایشان را داخل هواپیما گذاشتند، یکی از خانم های پرستار با صدای وحشتناکی شروع به جیغ کشیدن کرد و حالت تشنج و عصبی پیدا کرد. دو پرستار دیگر که آنها هم حال و روز خوشی نداشتند، سعی می کردند همکارشان را آرام کنند. من ابتدا حدس زدم، شاید این خانم ها از چهره ی ترسناک این اسرا، به این روز افتاده اند و با دقت به آنها که نیم نگاهی به اسرای عراقی داشتند، من متوجه نیشخند تعدادی از عراقی ها شدم.

🌸 تشنج و جیغ و داد آن پرستار را، خلاصه با آوردن لیوان آب و دعوت به آرامش، پایان دادیم و و علت این قضیه را از دو پرستار دیگر جویا شدیم و یکی از آن ها شرح داد که: «ما در خط مقدم مشغول مداوای مجروحین بودیم که اطلاع دادند به محاصره دشمن در آمده ایم. آنها گازانبری، ما را محاصره کرده و راه فراری به عقب نبود. متأسفانه به اسارت یک واحد کماندویی عراق درآمده و هر سه نفر ما را به چادری در خط خودشان منتقل کردند.

🌸 .... آنها دیوانه وار نوبت به نوبت به سراغ ما می آمدند که چهره این ۱۳ نفر را دقیقاً به خاطر دارم. جیغ و داد همکارم هم به علت تجاوز وحشیانه ای بود که این ناجوانمردها به سر ما آوردند! آنها که گویی، بویی از انسانیت نبرده بودند، دست بردار نبودند و ما هم به حال مرگ روی زمین افتاده بودیم. در همین حال و هوا و به

حالت نیمه بیهوش، دیدم تکاپویی در خط عراقی ها ایجاد شد. حال آنها به محاصره نیروهای ما در آمده بودند. به این ترتیب ما نجات پیدا کرده، آنها به اسارت در آمدند.»

🌸 در حین تشریح ماجرا توسط آن پرستار، نمی توانم حالم را برایتان توصیف کنم. خونم به جوش آمده بود. کاسه سرم از شدت خشم می خواست جدا شود، قلبم از انبوه اندوه داشت می ایستاد. آن قدر آن لحظات کوتاه، دردناک بود که آرزو می کردم هیچ ایرانی وطن پرستی در طول عمرش هرگز شاهد اینچنین صحنه ای نباشد. درنگ جایز نبود! اگر چه فقط یک مشت آنها، کافی بود تا نقش زمین شوم، با این حال باید خرخره یکی از آنها را می جویدم که متوجه شدم....

🌸 .... که متوجه شدم آن پنج نفر دلاور هوابرد، نگاه های معناداری به هم می کنند. این نگاه ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید. ناگهان این پنج نفر، مثل پلنگی که طعمه اش را می بیند به سمت کماندوهای عراقی حمله ور شدند. کاری که این ۳ درجه دار و ۲ افسر نوهد، در یک دقیقه آینده انجام دادند را نمی توان به زبان گفت....

راوی: سرتیپ خلبان اکبر زمانی

منبع: سایت مشرق نیوز

🌸 حدود ۳۵ نفر بودیم؛ زخمی و سالم. دو نفر هم همان جا شهید شدند. تشنگی امان مان را بریده بود. هرچه اصرار می کردیم، آب نمی دادند. می گفتند: "ماه صیام. حرام، حرام!" نمی دانم چه سنتی است بین این قوم و ندادن آب؟ بعداً که به بصره منتقل شدیم، دیدیم که اکثرشان نوشابه می خوردند.

🌸 ۹ روز در بصره بودیم؛ درون یک سالن سینما که ۲۰۰-۴۰۰ نفر اسیر در آن نگهداری می شدند. عکس بزرگی از صدام آنجا نصب کرده بودند که روز سوم-چهارم، به دست بچه ها تگه تگه شد. هنگام عبور از میان شهر، مردم برای تماشای اسرا به خیابان آمده بودند. بعضی ها ناراحت بودند و بعضی خوشحالی می کردند.

🌸 در بیمارستان بصره، یک سرباز بود که ابتدا مجروحان فکر می کردند پرستار است. وقتی یک مجروح ایرانی می آوردند، با مهربانی خاصی به ملاقات او می رفت و می پرسید: "کجای بدنت درد می کند؟" وقتی که مجروح می گفت؛ دستم یا هر جایی دیگر، آن چنان با لگد به جایی که درد می کرد، می زد که مجروح بیچاره بی هوش می شد. چند نفر از بچه ها به خاطر این گونه کارهای وحشیانه و نبودن دکتر، به شهادت رسیدند؛ از جمله برادر "حسین خاکباز".

دو-سه نفر از سربازان عراقی در بصره، وقتی ما را با آن حالت دعا و راز و نیاز می دیدند، گریه می کردند و می گفتند: "به ما گفته اند شما آتش پرستید؛ در حالی که دعا می خوانید، اذان می گوئید و نماز می خوانید!"

#کوچکترین-رزمنده-دفاع-مقدس!

۹ ساله بودم که وصیتنامه ام را نوشتم. خیلی ها مرا به واسطه وصیتنامه ام می شناسند. وصیتنامه ای که بارها در جبهه ها و یک بار هم در نماز جمعه به شهر در محضر آیت الله جباری خواندم: «بسم الله الرحمن الرحيم؛ اینجانب، جواد صحرایی رستمی، فرزند رمضانعلی که در سن ۹ سالگی به جبهه های حق علیه باطل عزیمت کردم و ... اگر به شهادت رسیدم، دوچرخه ام را به پسر شهیدی بدهید که پدرش را از دست داده ....» به دژبانی ارتش نزدیک می شدیم. قلبم تند می زد. بابا نقشه ای را که قبل از حرکت برایم کشیده بود، یادآور شد؛ وقتی رسیدیم به دژبانی، باید بروی زیر پا!! جثه کوچکی داشتم. قرار شد زیر پای همراهانم مخفی شوم.

حساب که می کنم، با ۱۱ بار رفتنم به جبهه در کل ۴۴ مرتبه زیر پای سرنشینان خودروهایی بودم که به طرف منطقه می رفت. اولین بار، زیر پاها و پوتین هایی خودم را مخفی کردم که از شدت بوی بد عرق خفه شده بودم.



🌸 پانصد متر مانده به دژبانی، لوله می شدم زیر دست و پاها. دچار نفس تنگی می شدم. گرمای آن پایین سخت بود. دژبان ها هم هیچ وقت فکرش را نمی کردند که یک بچه در خودرو مخفی شده باشد. اول کارت تردد، بعد حکم مأموریت و آخر سر بازدید جزئی خودرو.

🌸 بابا برای استتار بیشتر، پرده خودرو را هم می کشید. در هر دژبانی، سه دقیقه ای معطل می شدیم. در این سه دقیقه گاهی اوقات به حدی به من فشار وارد می شد که می خواستم سرم را بیاورم بیرون ولی یکی از پوتین ها می آمد روی سرم!!

🌸 به دژبانی دوم رسیدیم. دوباره همان جریان تکرار می شد. بعد از آن، جاده به منطقه ای منتهی می شد که مال بچه های لشکر بود. آنجا برای خودمان سالار بودیم. فرمانده، بابا بود و چه کسی جرأت می کرد به من بگوید بالای چشمت....

🌸 حالا دیگر واقعاً به آن بهشت رسیده بودم. آدم های بهشت مثل آدم های پایگاه شهید بهشتی بودند. چقدر به تصورات خودم نزدیک بودند. صفا و صمیمیت آنها مثل چشمه آب روانی از کنارمان می گذشت. خیلی هاشان با دیدن من تعجب می کردند. برای بعضی ها، حضور من قابل هضم نبود....راوی: «جواد صحرایی»، فرزند سردار دلاور، فرمانده غیور محور عملیاتی لشکر ویژه ۲۵ کربلا «رمضانعلی صحرایی» است.

#خاکریز-چهارم....

🌸 مرحله دوم عملیات فتح المبین بود، سال ۶۱. در این عملیات قرار بود سایت های ۴ و ۵ آزاد شود. آن روزها، اهواز در تیررس دوربردهای عراقی ها بود. اتفاقاً شبی که عملیات شروع شد، شب جمعه بود. ما را بردند دعای کمیل. بعد از دعا، مسیری را که طی کردیم تا به منطقه عملیاتی برسیم، پیاده بردند تا دشمن متوجه ما نشود. 🌸 آن شب از ساعت ۱۱ تا ۳ صبح فردایش پیاده روی کردیم. در داخل شیاری، ما را صف کردند. فکر می کنم حدود پنجاه متری با دشمن فاصله داشتیم. ساعت حدود ۴:۳۰ صبح بود که عملیات آغاز شد. عملیات که آغاز شد، دشمن امانمان نداد، توپ و خمپاره بود که زمین و زمان را پراز دود و آتش کرده بود.

🌸 آن روز با حمله عاشقانه ای که بچه ها کردند، ۳ خاکریز دشمن را پی در پی و بدون مقاومت گرفتند، به خاکریز چهارم که رسیدیم، کار کمی سنگین شد. مقاومت دشمنان عجیب شده بود، از طرفی هم آنها از زمین و هوا و با هر امکاناتی که تصورش را بکنی به میدان آمده بودند، تا به خیال خود، پیروز آن مرحله از جنگ باشند. هوا گرگ و میش و ساعت حدودهای ۶:۳۰ یا ۷ صبح بود. چشمم به گلوله آتشی افتاد که با سرعت به طرف من می آمد، بلافاصله تصمیم گرفتم دراز بکشم. قبل از اینکه تمام بدنم بر روی زمین آرام بگیرد، بخشی از آن گلوله به من اصابت کرد

و به پشت افتادم روی زمین. خون بود که توی هوا می پیچید و به سر و صورتم می ریخت. بخش های زیادی از بدنم داغ شده بود.

🌸 یکی از رزمنده ها هم ترکش خورده بود و کنارم دراز کشیده بود. من جایی افتاده بودم روی زمین که نمی توانستم به درستی وضعیت خودم را ببینم. فکر می کردم خونی که به هوا پاشیده، از رزمنده ای بوده که در کنارم افتاده است. از او پرسیدم: برادر رزمنده چی شده؟ من در آن لحظه کاملاً گرم بودم و هیچی متوجه نمی شدم. او هم که می دانست چه اتفاقی افتاده، از دلش نمی آمد که ماجرا را مستقیم به من بگوید. گفت: خودت نگاه کن. و دستش را زیر سرم گذاشت و بلند کرد تا خودم ببینم. کمی بلند شدم. مسیر نگاهم را اول انداختم به بدن او. ولی وقتی مسیر خون را که پی گرفتم، رسیدم به پای راست خودم. دیدم پای راستم، تقریباً از زانو به پایین نیست، خواستم پایم را تکانی بدهم که تکه گمشده اش را ببینم، احساس کردم پایم کاملاً بی حس است و انگار اصلاً جزو بدنم نیست.

🌸 دوست رزمنده ام پرسید: چی شده؟ گفتم: پایم نیست، اما چرا اصلاً درد ندارم؟! در همین حال و روز بودم که علی اکبر خمسه که در عملیات بعدی شهید شد؛ از راه رسید و بالای سرم نشست. سرم را روی دامانش گذاشت. شروع کرد به پاك کردن صورتم و بوسه زدن بر آن. گفت: مرا می شناسی؟


گفتم: راستش، درست نمی توانم ببینم. گفت: اشکال ندارد، ناراحت نباش. من 

دیگر نمی توانستم جوابش را بدهم. در حالی که اشک هایش به سر و صورتم می

ریخت، شنیدم که می گوید: راضی باش به رضای خدا. داداشم خوش به سعادتت،


ای کاش این محبت در حق من می شد....راوی: رزمنده جانباز سعیدی

#شهیدی\_که\_لحظاتی\_قبل\_از\_شهادت\_امام\_حسین\_ع\_را\_دید!!

.... علی اصغر خنکدار در هنگام وداع، بلباسی را در آغوش گرفته بود و رهایش 


نمی کرد. در بین خدا حافظی بچه ها، وداع آن دو نفر از همه تماشایی تر بود. دقایقی

قبل از عملیات والفجر ۸، علی اصغر چهره ای متفکرانه به خود گرفته بود....

وقتی قایق ها به سمت فاو حرکت کردند، در میان تلاطم خروشان ارونند، اصغر 

ناگهان از جا برخاست و گفت: بچه ها! سوگند به خدا من کربلا را می بینم... آقا

اباعبدالله را می بینم.... بچه ها بلند شوید کربلا را ببینید.

از حرفهایش بهت مان زده بود. سخنانش که تمام شد، گلوله ای آمد و درست 

نشست روی پیشانی اش. آرام وسط قایق زانو زد. خشک مان زده بود. بصورتش

خیره شدم، چون قرص ماه می درخشید و خون موهایش را خضاب کرده بود.

راوی: رزمنده سید حبیب ساداتی

# شهید مدافع حریم انقلاب اسلامی محمد هادی ذوالفقاری



هادی به شهر نجف مهاجرت کرده بود و در حوزه علمیه نجف مشغول تحصیل بود. وقتی دید لوله کشی آب تا در خانه مردم آمده ولی داخل خانه فاقد لوله کشی است، خیلی ناراحت شد... به تهران آمد و کنار یکی از دوستانش که در کار لوله کشی بود کار کرد و یاد گرفت. مقداری هم ابزار و وسایل لازم برای لوله کشی خرید و با خود به نجف برد. از صبح تا ظهر مشغول درس بود و بعد از ظهر هم در خانه مردم مومن و مستضعف، کار لوله کشی انجام می داد و فقط هزینه وسایل را می گرفت؛ بدون دستمزد.

برگرفته از کتاب «پسرک فلافل فروش»

کتاب کشتور غلظرات ناصر کار

🌹 پیکر علی اصغر خنکدار در گلزار شهدای روستای "کلاگر محله" در شهرستان "قائمشهر" به خاک سپرده شد. یک سال بعد در جریان عملیات کربلای ۵ برادرش "جعفر خنکدار" هفده ساله به شهادت رسید. سه سال بعد در تاریخ ۴ مرداد ۱۳۶۷ در روزهای آخر جنگ "محمد باقر خنکدار" در منطقه عملیاتی جزیره مجنون به اسارت دشمن درآمد و در سال ۱۳۶۹ به آغوش خانواده بازگشت.

#دیدار\_مادر\_شهید\_با\_فرزند\_بی\_سرش

🌸 ((اسماعیل فرجوانی))، فرمانده ی تیپ یکم لشکر ۷ ولی عصر عجل الله تعالی فرجه بود. او در یکی از عملیاتها مجروح گردید و یک دستش قطع شد. ایشان در عملیات والفجر ۴ به شهادت رسید و پیکر پاکش، مانند مولایش ابا عبدالله صلوات الله علیه سر در بدن نداشت. وقتی جنازه ی او را به اهواز آوردند، مادرش هم آنجا بود. به خاطر اینکه پیکر، سر در بدن نداشت، بچه ها اجازه نمی دادند مادرش بالای سرش بیاید، اما ایشان کوتاه نمی آمد و می گفت: «هر طور شده من باید بچه ام رو ببینم.» در نهایت، بچه ها کوتاه آمدند و حاج خانم توانست جنازه ی فرزندش را ببیند. همه منتظر بودند، صحنه های دلخراش و مویه مادر و خراشیدن صورتش را ببینند، اما مادر اسماعیل به قدری صلابت نشان داد که تعجب همه را برانگیخت. حاج خانم وقتی بالای پیکر بدون سر فرزندش آمد و با آن وضع مواجه شد، فقط سه

بار بلند گفت: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر آمریکا، مرگ بر آمریکا» بعد زینب وار، بوسه ای بر حنجره ی جگرگوشه اش زد و بدون گریه و زاری محوطه را ترك كرد. این صحنه تأثیر عجیبی روی من گذاشت. پس از آن، موقوف را برای آقای معلمی شرح دادم و او هم نوحه هایی با مضمون مادر، از جمله: «بیا ای مهربان مادر، کنار سنگر من» یا «ای مادر قهرمان، شد نوجوانت فدا» و.... را سرود و من آنها را اجرا کردم. راوی: حاج

صادق آهنگران

#سجده\_ابدی....

🌸 بعد از نماز صبح و خواندن زیارت عاشورا، به سمت منطقه مورد نظر در تپه های فکه حرکت کردیم. از روز قبل، يك شیار را نشانه کرده بودیم و قرار بود آن روز درون آن شیار به تفحص بپردازیم. پای کار که رسیدیم، بچه ها «بسم الله» گویان شروع کردند به کندن زمین.

🌸 چند ساعت شیار را بالا و پائین کردیم، ولی هیچ خبری نبود. نشانه های رنج و غصه در چهره بچه ها پدیدار شد. ناامید شده بودیم. می خواستیم به مقر برگردیم، اما احساس ناشناخته ای روح ما را به خود آورده بود. انگاری می گفت: «نروید... شهدا را تنها نگذارید...»

🌸 بچه ها که می خواستند دست از کار بکشند، مجدداً خودشان شروع کردند به کار. تا دم اذانِ ظهر تمام شیار را زیرو رو کردند. درست وقت اذان ظهر بود که به نقطه ای که خاک نرمی داشت، برخوردیم و این نشانه خوبی بود. لایه ای از خاک را کنار زدیم. يك گرمکن آبی رنگ نمایان شد. به آنچه که می خواستیم، رسیدیم.

🌸 اطراف لباس را از خاک، خالی کردیم تا ترکیب بدن شهید بهم نخورد، پیکر جلوبیمان قرار داشت. متوجه شدیم شهید به حالت «سجده» بر زمین افتاده است. پیکر مطهر را بلند کرده و به کناری نهادیم و برای پیدا کردن پلاک، خاک های محل کشف او را «سرنده» کردیم ولی متأسفانه از پلاک خبری نبود. بچه ها از يك طرف خوشحال بودند که سرانجام شهیدی را پیدا کرده اند و از طرف دیگر ناراحت بودند که آن شهید عزیز شناسایی نشد و همچنان گمنام باقی می ماند. کسی چه می داند؟ شاید آن عزیز، هنوز هم «گمنام» باقی مانده باشد....

#تیم\_بکاو\_و\_بکش\_شهید\_کشوری....

🌸 وقتی در کرمانشاه بودیم، حراست منطقه وسیعی از شمال غرب کشور که از پایگاه کرمانشاه شروع می شد و تا آبدانان ایلام ادامه داشت، به عهده پایگاه هوانیروز کرمانشاه بود. حراست منطقه سرپل ذهاب برعهده سهیلیان و شیروودی و از منطقه سرپل ذهاب تا مهران بر عهده احمد کشوری بود. احمد، تیمهایی تشکیل



داده بود به نام «بکاو و بکش» یعنی بگرد و دشمن را پیدا کن و او را بکش. در یکی از مأموریت های روزهای نخست جنگ، برای عقب راندن دشمن که حد فاصل قصر شیرین تا سرپل ذهاب را جلو آمده بودند، وارد منطقه شدیم. دشمن با ستون بسیار عظیمی که شامل ادوات زرهی، خودرویی و پرسنلی بود، به طول دو کیلومتر در جاده به راحتی در حال حرکت بود. آنها از قصر شیرین وارد خاکمان شده بودند و به سمت سرپل ذهاب در مسیر مشخصی پیشروی می کردند. عشایر منطقه، اطلاعاتی را درباره این جابجایی به ما دادند.

وقتی به منطقه رسیدیم، احمد گفت: «نباید ساکت باشیم. هر طور شده باید جلوی پیشروی آنها را بگیریم.» با سه هلیکوپتر کبرا و یک هلیکوپتر ترابری از قرارگاه به سمت منطقه پرواز کردیم، در حالی که هیچ آشنایی با منطقه نداشتیم و نمی دانستیم باید از کدام محور، وارد منطقه شویم و تا نزدیکی های ستون دشمن پیش رفتیم و از پهلو با ستون آنها مواجه شدیم. وحشت کردیم که چرا تا این حد، جلو آمده اند. کسی جلودارشان نبود!!

هنگام روبرو شدن با آنها فکر کردیم در اطراف ستون، تیم های گشت گذاشته اند. چون وقتی ستون بخواهد در منطقه ناشناسی حرکت کند، تیم گشت در اطراف می گذارند که از جایی ضربه نخورند. تا هفتصد متری ستون جلو رفتیم و شناسایی

کامل را انجام دادیم. احمد در يك لحظه به عنوان لیدر (راهنما) تیم گفت: «اول و آخر ستون را بزنی که مشکوک بشوند و همه‌ی ای بین آنها بیفتد و وقتی سرشان شلوغ شد، روی آنها آتش اجرا می کنیم.»

🌸 هلیکوپتر خلبان سراوانی به موشک تاو مجهز بود. ایشان اول و آخر ستون را مورد هدف موشک های خود قرار داد. ستون نظامی دشمن، سنکوب کرد و هر چه مهمات داشتیم، روی سر ستون ریختیم. وقتی این تصمیم را گرفت که دشمن را در محاصره بگیرند و به سر و ته ستون دشمن آسیب بزند، همه فهمیدند که فقط با این شیوه، می توانند آن همه نیروی دشمن را نابود کنند. هلیکوپتر کبرا مانور می داد و حمله می کرد و بر سر دشمن، آتش می ریخت و تیراندازهای دشمن، سرگردان مانده بودند که این چه شبیخونی است که از هوانیروز خورده اند!

🌸 وقتی تیم آتش و گروه پروازی احمد، با هلیکوپترهای شکاری به منطقه برگشتند، غوغایی را در منطقه دیدند. ستونی که هیچ کس حریفشان نمی شد و می خواستند به قلب ایران بزنند، زمینگیر شده بود و این ضربه را از خوشفکری احمد خورده بود. نیروهای دشمن پس از این شکست مجبور شدند تا اطراف نفت شهر عقب نشینی کنند و از مرز خارج شوند....


راوی: رزمنده حمید رضا آبی

#پلاستیک-به-جای-ساک-ورزشی!!


🌸 حدود سال ۱۳۵۴ بود که مشغول تمرین بودیم که ابراهیم وارد سالن شد و یکی از دوستان هم بعد از او وارد سالن شد و بی مقدمه گفت: داداش ابراهیم، تیپ و هیكلت خیلی جالب شده. وقتی داشتی تو راه می اومدی دوتا دختر پشت سرت بودن و مرتب از تو حرف می زدن، شلوار و پیراهن شیک که پوشیده بودی و از ساک ورزشی هم که دستت بود، کاملاً مشخص بود ورزشکاری.


🌸 ابراهیم با شنیدن این حرفها یک لحظه جاخورد. انگار توقع چنین حرفی را نداشت و خیلی توی فکر رفت. ابراهیم از آن روز به بعد پیراهن بلند و شلوار گشاد می پوشید و هیچ وقت هم ساک ورزشی همراه نمی آورد و لباس هایش رو داخل کیسه پلاستیکی می ریخت.

🌸 هر چند خیلی از بچه ها می گفتند: بابا تو دیگه چه جور آدمی هستی؟! ما باشگاه می آییم تا هیکل ورزشکاری پیدا کنیم و....، تو با این هیکل روی فرم این چه لباس هایی است که می پوشی؟ ابراهیم هم به حرفهای اونها اهمیتی نمی داد و به دوستانش توصیه می کرد: اگر ورزش رو برای خدا انجام بدین عبادت است و اما اگر به هر نیت دیگری باشین ضرر خواهید کرد.

البته ابراهیم در جاهای مناسبی از توانمندی بدنی اش استفاده می کرد. مثلاً ابراهیم را دیده بودند؛ در یک روز بارانی که آب در قسمتی از خیابان جمع شده بود و پیرمردها نمی توانستند از آن معبر رد شوند، ابراهیم آنها را به کول می گرفت و از اون مسیر رد می کرد....  خاطره ای از شهید ابراهیم هادی

#فقط\_مسئولین\_بخوانند!!

 داشتیم می رفتیم به طرف میدان مین برای شناسایی راه کار. می خواستیم از آنجا کار را شروع کنیم تا به جایی که احتمال می دادیم تعدادی شهید افتاده باشند؛ برسیم. همراه بچه ها، در منطقه ۱۱۲ فکه، نرسیده به میدان مین، متوجه سفیدی روی زمین شدم که به چشم می زد. هر چیزی می توانست باشد. منطقه را سکوت محض گرفته بود. فقط باد بود که میان سیم های خاردار گذر می کرد.

 به نزدیکی که رسیدم، از تعجب خشکم زد، پیکر شهیدی بود که اول میدان مین روی زمین دراز کشیده بود. اول احتمال دادیم شهیدی است که تیر یا ترکش خورده و افتاده اول میدان مین. بالای سرش که رسیدم، متوجه یک ردیف مین منور شدم. دنبال آن را که گرفتم، دیدم جایی که او دراز کشیده است، درست محل انفجار یکی از مین های منور است.

🌸 مین منور شعله بسیار زیادی دارد. به حدی که می گویند کلاه آهنی را ذوب می کند. حرارتی که در نزدیکی آن نمی توان گرمایش را تحمل کرد. خوب که نگاه کردم؛ دیدم آثار سوختگی به خوبی بر روی استخوان های این شهید پیدا است. در همان وهله اول فهمیدم که چه شده است! او نوجوانی تخریبچی بوده که شب عملیات در حال باز کردن راه کار و زدن معبر بوده است تا گردان از آنجا رد شوند، ولی مین منوری جلویش منفجر شده و او برای اینکه عملیات و محور نیروها لو نرود، بلافاصله خودش را بر روی مین منور سوزان انداخته تا شعله های آن منطقه را روشن نکند و نیروها به عملیات خود ادامه دهند.

🌸 پیکر مطهر سوخته او را که جمع کردیم، از همان معبری که او سر فصلش بود، وارد میدان مین شدیم. داخل میدان، ده-پانزده شهید در راه کار، پشت سر یکدیگر دراز کشیده و خفته بودند. پلاک آن شهید اولی ذوب شده بود، ولی شهدایی که در میدان مین بودند پلاک و کارت شناسایی بعضی شان سالم بود و شناسایی شدند که فهمیدیم از نیروهای دلاور لشکر ۳۱ عاشورا بوده اند و يك سری هم از نیروی ارتش لشکر ۸۱ زرهی خرم آباد.

🌸 برای مراسم پیوند ازدواجمان به محضر امام در جماران شرفیاب شدیم. حضور در جوار امام امت شوری وصف ناپذیر در دلم ایجاد کرده بود. از هیجان این پیوند در حضور ایشان سینه ام گنجایش قلب تپنده ام را نداشت. بوسه ای بردستان ملکوتی امام زدیم. امام لب باز کرد و خطبه عقد ما را جاری کرد. بعد به عنوان هدیه عقد، این جمله را به ما هدیه کرد: «عزیزانم گذشت داشته باشید، با هم بسازید ان شاءالله که مبارک باشد.»

🌸 علی قبل از اینکه به نزد امام برویم به من گفته بود: «ما فقط در دنیا زن و شوهر نخواهیم بود بلکه در بهشت نیز با هم هستیم، بعد هم این آیه را برایم تلاوت کرد: «هم و ازواجهم فی ضلال علی الاراتک متکئون...»

🌸 عروسی را به خاطر خانواده شهدا ظهر گرفتیم. گفتم: ناهار بخور. گفت: روزه ام! گفتم: روز عروسیت! گفت: نذر داشتم، اگر روز عروسیم عید غدیر بود روزه بگیرم. گفت: الآن دعوات مستجاب، دعا می کنم، آمین بگو! دست هامو بردم بالا. گفت: خدایا همانطور که عید غدیر به دنیا آمدم، عید غدیر ازدواج کردم، شهادتم را عید غدیر بذار! گفتم: آمین. 🌸 هر عید غدیر منتظر شهادتش بودم. عید غدیر سال

۱۳۶۶ شهید شد. راوی: همسر شهید حاج علی کسائی

در قرار گاه اهواز بودیم. نیمه های شب از خواب بیدار شدم و از سنگر بیرون  
آمدم و به سمت دستشویی رفتم. وقتی نزدیک شدم ، دیدم يك نفر در حال  
شستشوی توالت ها ست. وقتی نزدیک شدم دیدم حسین است! نیمه شب آمده بود  
تا کسی او را نبیند! از خودم خجالت کشیدم؛ هر چه باشد حسین فرمانده بود!  
برگرفته از کتاب «نخل سوخته»



## شهید محمد حسین یوسف الهی



کتاب کشتل خاطران ناصرکاره

#احتمالاً\_غواص....

🌸 یه کاغذ گذاشته بودن کنار پیکر که روش نوشته بود: احتمالاً غواص، تاریخ

شهادت ۱۳۶/۱۰/۱۹، محل شهادت شلمچه

🌸 هیچی نداشت. نه پلاک، نه کارت شناسایی! هیچ جای لباسش هم نوشته ای به

چشم نمی خورد که بشود شناسایی اش کرد. واسه همین تمام لباسش رو درآوردن بلکه جاییش اسم و مشخصاتش رو نوشته باشه.

🌸 ....فقط معلوم بود از غواصان کربلای پنجمی بوده. بالاجبار به عنوان شهید

گمنام، در بهشت زهرا (س) دفن شد.

🌸 چند سال که گذشت، برحسب اتفاق، مادری که دنبال فرزند مفقودش می

گشت، عکس او را دید و پسرش را شناسایی کرد. از آن روز به بعد روی سنگ مزار،

بجای «شهید گمنام» نوشتند: «شهید سید جلال حسینی»

#شهید\_زرتشتی

🌸 از نماز نخواندنش، آن هم در اول وقت که همه ی بچه ها به امامت روحانی

گروهان مشغول ادای آن بودند باید حدس می زدم که مسلمان نیست، ولی هیچ

وقت چنین برداشتی به ذهنم خطور نکرد. مخصوصاً این که سه روز پیش هنگام



خواندن زیارت عاشورا دیده بودم که او نیز پشت خاکریز و کمی دورتر از بچه ها، زنگار دل به آب دیده شستشو می کرد.

🌸 بعد از نماز به طرف او رفتم و سلام دادم. احوالپرسی گرمی کردیم و با هم روی چمنهای بهاری که از شدت گرما خیلی زود پاییزی شده بودند نشستیم. حس کنجکاوی وادارم می کرد تا بپرسم چرا نماز نمی خوانی؟! اما نجابتی که در سیمایش می دیدم، این اجازه را به من نمی داد. پرسیدم:....

🌸 ....پرسیدم: چند وقت است که در جبهه ای؟ - دو ماه می شود. از کجا اعزام شدی؟ - یزد. می توانم بپرسم افتخار همکلامی با چه کسی را دارم؟ - کوچیک شما اسفندیار. اسم قشنگی است، به چه معنی است؟ - اسفندیار یک اسم اصیل ایرانی است به معنی: داده ی مقدس.

🌸 وقتی دیدم این گونه سلیس و روان حرف می زند، من نیز از سدّی که حیا برایم ساخته بود، گذشتم و خیلی رک و پوست کنده پرسیدم: چرا نماز نمی خوانی؟ - نماز؟ نماز چیز خوبی است. گفتگوی خدا با انسان است. کی گفته که من نماز نمی خوانم؟ خودم دیدم که نخواندی. خنده ی ملیحی کرد و گفت: یکبار که دلیل نمی شود. ولی بچه ها می گفتند؛ همیشه موقع نماز خواندن به بهانه های مختلف از آنها دور می شوی. - راست می گویند. ولی دلم همیشه با بچه هاست.

... چگونه؟ از طریق عشق به وطن. در احادیث اسلامی خواندم که "حب الوطن



من الايمان" من به وطنم عشق می ورزم و مطمئنم همین ایمان، نقطه ی اتصال

محکم من و بچه هاست. صحبت های ما گل انداخته بود که مهرداد، امدادگر

گروهان صدایم کرد که برای گرفتن دارو به بهداری برویم. از اسفندیار خداحافظی

کردم و او نیز در حالی که دستانم را محکم می فشرد گفت: "بدرود" در طول مسیر

آنقدر به حرفهایش فکر می کردم که دو بار نزدیک بود فرمان آمبولانس از دستم

خارج شود و با "چیکار می کنی" مهرداد به خود می آمدم. در برگشت به مقر از سکوت

آنجا فهمیدم که نیروها رفته اند. پرس و جو کردم و گفتند: گروهان آنها برای تحویل

خط قلاویزان به سوی مهران رفته است. از مسؤول تعاون پرسیدم: این گروهان از

کجا آمده بود؟ تهران. ولی او به من می گفت از یزد آمده ام. - کی؟ یکی از بسیجی ها

... ولی او به من می گفت از یزد آمده ام. - کی؟ یکی از بسیجی ها. نه، اینها



همه از تهران آمده اند. نشانی اش چی بود؟ می گفت اسم اسفندیار است.

مسؤول تعاون فوراً لیست اسامی گروهان را گشود و دنبال اسم اسفندیار گفت:

- راست گفته، ساکن یزد است. اما چون دانشجوی دانشگاه تهران بوده، از تهران

اعزام شده. دانشجوی. - بله. چه رشته ای؟ چه می دانم. حالا مسأله برای من پیچیده

تر شده بود. به کسی نمی گفتم، اما با خودم کلنجر می رفتم که چرا دانشجوی

بسیجی نماز نمی خواند؟! این فکر همیشه با من بود و هر وقت محلی را که من و او نشسته بودیم می دیدم، به یادش می افتادم.

🌸 مدتها گذشت، تا این که یک روز صبح ساعت ۵ با بی سیم اعلام کردند که فوراً آمبولانس بفرستید. با مهرداد به سوی خط رفتیم، تا جایی که می توانستیم با آمبولانس رفتیم و وقتی دیدیم دیگر نمی توانیم، گوشه ای پارک کردیم. من برانکارد را و مهرداد جعبه ی کمکهای اولیه را گرفتیم و به راه افتادیم. به بالای قله رسیدیم و فرمانده گروهان با دیدن ما در حالی که نفس نفس می زد، گفت: عجله کنید. چی شده؟ - خمپاره دقیقاً خورد روی سنگر و سه نفر شدیداً مجروح شدند.

🌸 به سوی سنگر رفتیم و دیدیم بچه ها آخرین نفر را از زیر آوار بیرون می کشند. کمی نزدیکتر شدیم، دو بسیجی را دیدیم که تمام صورتشان غرق خون بود. مهرداد بالای سرشان دو زانو نشست که نبضشان را بگیرد و هر بار با "انا لله و انا الیه راجعون" گفتنش؛ می فهمیدم که شهید شده اند. سومی نیز شهید شده بود. مسؤول تعاون گروهان آمد تا نام و نشانی آنها را از روی پلاکی که برگردن داشتند شناسایی و بنویسد. با دیدن نام اسفندیار خشکم زد. جلوتر رفتم و خواندم: "اسفندیار کی نژاد، دانشجوی سال سوم پزشکی، ساکن یزد، دین زرتشتی...". چفیه را که مهرداد روی او انداخته بود از صورتش کنار زدم و احساس کردم با همان خنده

ی ملیح کہ بہ من گفته بود: "یکبار کہ دلیل نمی شود" جان داد. وقتی او را در کنار دو بسیجی دیگر دیدم بہ یاد آن حرفش افتادم کہ می گفت: "بہ وطنم عشق می ورزم و مطمئنم ہمین ایمان، نقطہ ی اتصال من و بچہ ہاست."

🌸 آری این چنین بود. کنار سرش نشستیم و بہ رسم مسلمانان برایش فاتحہ خواندم و در حالی کہ چفیہ را روی صورتش می کشیدم، گفتم: "دادہ مقدس! در راہ مقدسی ہم رفتی، بدرود" راوی: رزمندہ حمزہ خلیلی واوسری


#ہمدردی۔با۔اسیران....


🌸 مثل اجل معلق مقابلمان سبز شدند. نہ راہ پس بود نہ راہ پیش با اشارہ دست بہ سہ نفر ہمراہم فہماندم کہ بی صدا بنشینند و خودم ہم شانہ بہ شانہ یک بوتہ خار شدم. شب بود بی ہیچ سهمی از مہتاب، اما اگر عراقی ہا فقط بہ دو۔سہ متری خودشان دقت می کردند ہم شناسایی لو می رفت و ہم عملیاتی کہ در پیش بود فقط زیر لب خواندم: "وجعلنا من بین ایدیہم..." خدا کورشان کرد از یکی دو قدمی ما رد شدند، بی ہیچ اتفاقی!

🌸 جلوی من حرکت می کرد کہ پام را گذاشتم پشت پاشنہ او و ناخواستہ کف کفشش جدا شد! اتفاق عجیب و غریبی بود توی گشت، پشت عراقیا و پانزدہ


کیلومتر مسیر بازگشت تا مقر خودی. از سر شرم گفتم: علی آقا بیا کفش منو بپوش.  
و با خوش رویی نپذیرفت. راه به اتمام رسیده بود و او مسیر پر از سنگلاخ و خار و  
خاشاک را لنگ لنگان آمده بود بی هیچ اعتراضی به مقرر که رسیدیم چشمانم به تاول  
ها و زخم پایش افتاد. زبانم از خجالت بند آمد. او هم این حس را در من فهمید و  
زبان به تشکر باز کرد. حالا هم شرمنده بودم و هم متعجب پرسیدم: تشکر، چرا؟  
گفت: چه لذتی بالاتر از همدردی با اسیران کربلا. و ادامه داد: شما سبب توفیق  
بزرگی برای من شدید. تمام این مسیر برای من روضه بود روضه یتیمان  
اباعبدالله(ع).  اشک چشمانم را پرکرد....  خاطره ای از شهید علی چیت سازان،  
فرمانده اطلاعات، عملیات لشکر انصارالحسین(ع) همدان

#شکنجه\_نوجوان\_۱۲\_ساله!!

 ....در اوایل اسارت آزاده دیگری داشتیم به نام علیرضا احمدی که نوجوان بود و  
فکر می کنم دوازده سال بیشتر نداشت. عراقی ها فکر می کردند چون او نوجوان  
است می توانند برای تبلیغات خود از او استفاده کنند.

 یادم هست در بصره که بودیم، او را بیرون بردند و با او صحبت کردند و گفتند:  
تو بگو امام ما را به زور به جبهه آورده و من نمی خواستم بیایم. مرا و نوجوانان دیگر  
را از سر کلاس بلند و به جبهه آوردند و ما مایل نبودیم به جبهه بیایم....

... اما علیرضا احمدی، این آزاده نوجوان که در عملیات رمضان اسیر شده بود،  
مقاومت‌های خیلی عجیبی کرد و به آنان گفت: ما با عشق و تمایل خودمان به جبهه  
آمده ایم. اصلاً، چون سن کمی داشتیم ما را به جبهه نمی آوردند و ما با اصرار به  
جبهه آمده ایم؛ برای اینکه از رهبران اطاعت کرده باشیم و دشمن را از کشورمان  
دفع کنیم. این برادر ما به خاطر سخنانی که مقابل دوربین رادیو و تلویزیون عراق  
گفت، خیلی شکنجه شد. بدن بسیار نحیف و کوچکی هم داشت. تمام بدن کوچک  
او کابل خورده بود و اثر پوتین عراقی‌ها روی تمام بدن و لباس‌هایش مانده بود.

اثرات ضرب و شتم‌ها روی صورت و بدنش باقی بود و آدم تعجب می کرد دشمن  
چقدر باید سنگدل باشد که با این نوجوان نحیف، که قطعاً در جبهه نمی توانسته  
کار چندانی بکند و سلاحی به دست بگیرد و با عراقی‌ها به آن شکل مبارزه کند،  
اینطور برخورد می کند.  کتاب رنج غربت، داغ حسرت

#آدم\_جنگ\_ندیده!!

در جمع دوستانه ای نشسته و بحث دوران جنگ به میان آمد. آدم جنگ ندیده  
ای با اطمینان خاطر از فقدان آموزش در بین رزمندگان بسیجی، افاضه کلام می  
فرمود. چنان به آموزش و بسیجیان تاخت که صدام در طول هشت سال نتاخته  
بود! ایشان با این استدلال که یک دوره دو ماهه آموزش نظامی به بچه های بسیج

می دهند و روانه ی کارزار با زبده ترین نیروهای حزب بعث کرده و نتیجه از قبل معلوم است. هر چه می گفتیم، استدلال ایشان با قوت ادامه داشت، آخر الامر شرحی بر عملیات والفجر ۸ و سخت ترین دوره های آبی و خاکی را با دستاورد این عملیات برشمردم.... انگار این صحبت ها برای دفعه اول بود که به گوش ایشان رسیده بود! البته به نوعی حق با ایشان هست چون دانسته های ایشان یا منابع غیر و یا رسانه های معاند بوده و کمتر با منابع رسمی و نیروهای خالق حماسه گفتگو داشته است. نتیجه نگفتن تاریخ جنگ توسط رزمندگان آن می شود که دیگران آنطور که دلخواه خودشان هست؛ خواهند گفت. و در تاریخ ثبت و ماندگار می کنند. این گنجینه بزرگ جنگ متعلق به همه نسلهاست که باید ماندگار شود. راوی: رزمنده

حاج علی نصیری

#رقص\_خون\_در\_آب

🌸.... فرمان رفتن به داخل آب رسید و پشت سرهم در سکوت مطلق آرام وارد آب شدیم. اصغر جلوتر از من حرکت می کرد و من پشت سرش بودم. تصادفاً آن شب مهتابی بود و احتمال اینکه عراقیها متوجه حضور بچه ها در آب شوند، زیاد بود و در آن سکوت اسرار آمیز شب غیر از زمزمه آهسته آیه «و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون...») و ذکر بچه ها هیچ صدایی نبود.

🌸 البته در هر ۱۰ دقیقه صدای تیربار عراقیها که به صورت ایزایی و بی هدف شلیک می شد سکوت را می شکست. تا اینکه حدود ساعت ۱۱ شب به کنار موانع دشمن رسیدیم که شامل: سیم خاردارهای حلقوی و میله های خورشیدی و انواع مین ها بود، رسیدیم منتظر باز شدن معبر توسط تخریبچی ها به حالت نیم خیز داخل آب نشسته بودیم....

🌸 لحظاتی که قابل وصف نیست. اضطراب و شوق و... همه در هم آمیخته بود. تا اینکه شلیک چند منور پشت سر هم فضا را به گونه دیگری رقم زد و عراقیها متوجه حضور ما در پشت سیم خاردارها شده بودند. دیگر هرچه تیربار و شلیک دو لول ضد هوایی و دوشکا بود، به طرف بچه ها متمرکز شد و واقعاً مثل باران، گلوله می بارید. 🌸 زیر نور قرمز و زرد منورها شاهد اصابت گلوله ها به سر و گردن بچه ها بودم. روی آب کاملاً از خون بچه ها سرخ شده بود. حالا به صدای تیربارها، صدای اصابت گلوله ها به تن و سر بچه ها و سطح آب هم اضافه شده بود. جلوتر یکی داد زد: «آر.پی. جی زن تیربار را خاموش کن!» نفر جلویی اصغر آر.پی. جی زن بود که موشک آر.پی. جی اش به کوله پشتی اش گیر کرده بود!!

🌸 .... اصغر داشت به او کمک می کرد. گفتم: «اصغر ولش کن برویم جلو!» حتی فرصت جواب هم پیدا نکرد. یکدفعه دیدم اصغر به پشت افتاد در بغلم. ناباورانه از



آب بلندش کردم و دیدم آرام چشم هایش را بسته است، نگاه کردم دیدم گلوله از پشت سر از یک طرف خورده و از طرف دیگر درآمده است. در همین لحظه صدای رضا چینی رو شنیدم که داد زد: «علی، اصغر! بیااید...» (قبل از افتادن به آب قرار گذاشته بودیم آن طرف آب با هم باشیم). داد زدم؛ داریم می آییم. ولی دیگر از ایشان هم جوابی نیامد... هم علی و هم اصغر شهید شدند اما من زنده ماندم. راوی: رزمنده علی سودی، خاطره ای از غواصان شهید عملیات کربلای ۵.

#شهید\_افغانستانی\_در\_دفاع\_مقدس\_ایران

🌸... پس از باز کردن معبر مین، به سیم خاردار حلقوی رسیدند که به هیچ عنوان نمی شد آن را قطع کرد. چون اگر سیم را قطع می کردند، سیم ها جمع شده و معبر منفجر می شد. خبر رسید که گردان پشت سیم خاردارهای حلقوی گیر افتاده؛ از مکالمات بی سیم معلوم بود برادر کاوه اصرار دارند که کار زودتر شروع شود. در همین حین....

🌸... در همین حین یک جوان به روی سیم های خاردار خوابید، بعد هم گفت: همه از روی من عبور کنید. بیش از سیصد نفر از روی بدن او عبور کردند. خارهای سیم در بدن جوان فرو رفته بود، در زیر نور منور کاملاً مشخص بود، قطرات خون از بدن او جاری شده بود. وقتی همه نیروها از روی بدن او عبور کردند، عملیات آغاز شد.

🌸 در همان لحظات جوان را از روی موانع بلند کردیم، همینطور که خون از تمام

بدن او جاری بود، دستانش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

«خدایا تحمّل ندارم، شهادت را نصیبم کن.»

در همان لحظه، گلوله ای بر چهره نورانی او نشست.

🌸 اهل افغانستان بود، پیکرهای شهدای عملیّات والفجر ۹ به شهرستان بجستان

آمد؛ تمامی شهدا توسط خانواده های شان تشییع و تدفین شدند، اما هنوز یک

شهید مانده بود. کسی برای تحویل پیکر او اقدام نکرده بود. این شهید خانواده اش

را در جنگ افغانستان از دست داده بود.

🌸 نانوا او را شناخت. مدتی در نانوائی کار می کرد. امام فرموده بود:

«جبهه رفتن واجب کفایی است.»

او هم مقلّد امام بود؛ می گفت: «اسلام مرز نمی شناسد، امام ولیّ ماست.»

🌸 شهید رجبعلی غلامی، غربت و گمنامی خاص خودش را داشت؛ نوزده سال

بیشتر نداشت. از تمام دار دنیا یک موتور داشت، آن را هم وصیت کرده بود بفروشند

و به جبهه کمک کنند....



محمد کاوہ

### مبارزہ بابی حجابی، بہ سبک شہید محمود کاوہ

یک روز دختر بی حجابی آمد توی مغازہ خانوادہ اش از آن شاہ دوست های درجہ یک بودند. محمود گفت: ما با شما معاملہ نمی کنیم، پرسید: چرا؟ گفت: چون پول شما خیر و برکت ندارہ. دختر با عصبانیت، با حالت تہدید گفت: حسابت رو می رسم ہا! محمود ہم خیلی محکم و با جسارت گفت: ہر غلطی می خواہی بکنی، بکن. تمام آن روز نگران بودیم کہ نکنند مامورہای کلانتری بیایند محمود را ببرند؛ آخر شب دیدیم در می زنند. همان دختر بود، منتهی با پدرش. خودشان را طلبکار ہم می دانستند! محمود گفت: ما اختیار مال مان راداریم، نمی خواہیم بفروشیم. حرفش تمام نشدہ بود کہ دختر با یک سیلی زد توی گوش محمود. خواست جواب گستاخی او را بدهد کہ پدرم نگذاشت؛ آخر اگر پای مامورین بہ آن جا باز می شد، برای مان گران تمام می شد؛ توی خانہ نوار، اعلامیہ و رسالہ امام داشتیم. بعد از این موضوع محمود ہیچ وقت بہ آنها جنس نفروخت... راوی: خواہر شہید - منبع: کتاب یادگاران، شہید کاوہ

کتاب گسترل خاطرات ناصر گارہ

#پای-که-نبود!

🌸 در منطقه عملیاتی بارندگی شده بود، شهید انبارلویی هم آنجا فعالیت می کرد. مجروح بود و پایش از مچ قطع شده بود و پای مصنوعی داشت، برای راه رفتن عادی هم درد زیادی تحمل می کرد؛ چه برسد به آن هوای بارانی و زمینی که پراز گل بود. 🌸 هر بار که قدم برمی داشت پای مصنوعی از پایش جدا می شد و همین که او پای مصنوعی را محکم می کرد، دوباره این اتفاق تکرار می شد اما هیچ به روی خودش نمی آورد و به کارش ادامه می داد....راوی: رزمنده شهید جابرالله شیخ

#پرواز-با-کوله-ی-سبک....

🌸 یادم هست یک روزی شهید آوینی، شهید گنجی و بنده در جایی نشسته بودیم. شهید گنجی جمله ای را ابراز کرد که شهید آوینی در جواب جمله جالبی گفت. من بین این دو شهید بودم.

🌸.... شهید گنجی خطاب به شهید آوینی گفت: «حاج مرتضی! دیگر باب شهادت هم بسته شد.» آوینی در جواب گفت: «نه برادر، شهادت لباس تک سایزی است که باید تن آدم به اندازه آن در آید، هر وقت به سایز این لباس تک سایز درآمدی، پرواز می کنی، مطمئن باش!»

🌸 من که میان این دو بودم گفتم: «حاج مرتضی، پس من چی؟ من کی پرواز می کنم؟» شهید آوینی در جواب گفت: «تو در کوله ات چیزهایی داری.» و نام چند منطقه جنگی که در آنها مستند ساخته بودم را آورد و بعد ادامه داد: «در کوله ات چیزهای دیگری هم هست که نمی دانم چیست، هر وقت کوله ات سبک شد، پرواز خواهی کرد.» مدتی پس از این گفتگو مرتضی آوینی به شهادت رسید و به فاصله یک سال دیگر نیز گنجی شهید شد. البته من هم منتظرم ببینم کی کوله ام سبک می شود. راوی: رضا برجی مستندساز و از همراهان شهید آوینی

#هذا\_صنع\_العراق....

🌸 ....چند روز گذشت و تعداد اسرای عملیات رمضان روز به روز افزایش می یافت زیرا من و دوستانم که در آسایشگاه های سمت غربی اردوگاه بودیم، همگی در مرحله اول عملیات رمضان اسیر شده بودیم و تعدادی از رزمندگان ما در مراحل بعدی عملیات رمضان به اسارت درآمده بودند و لذا اسرای جدیدتری وارد اردوگاه شده و به تدریج آسایشگاه های شرق اردوگاه نیز از اسرای جدیدالورود پر شد و تعداد اسرای این عملیات به حدود ۱۲۰۰ نفر رسید. متأسفانه عراقیها توانایی تأمین پوشاک مورد نیاز اسرای جدیدالورود را نداشته و بسیاری از آنان تا ماه ها فاقد دمپایی بودند و برای رفتن به توالت و حمام و یا قدم زدن در فضای اردوگاه دچار

مشکل بودند. در این گیر و دار برخی از اسرا به فکر تهیه دمپایی افتادند تا بتوانند لااقل برای رفتن به دستشویی، طهارت لازم را داشته باشند. یکی از برادران با استفاده از حلبی های روغن نباتی، قسمتی از آن را بریده و برای خود یک جفت دمپایی از جنس حلبی ساخته بود و هنگام راه رفتن، صدای چالاک چالاک توجه هر شنونده ای را به خود جلب می کرد.

🌸 یکی از نگهبانان عراقی که متوجه صدای دمپایی او شده بود، رو به اسیر ایرانی کرده و پرسید: این دمپایی چیست که پوشیده‌ای؟ او بلافاصله با زیرکی و مزاح خاصی به نگهبان گفت: هذا صنع العراق یعنی این ساخت عراق است!!

#لباس\_مقدس\_سپاه

🌸 در ۱۴ سالگی به جبهه رفت و در اکثر عملیات ها از جمله: عملیات ام الحسین، طریق القدس، فتح المبین، فتح بستان، شکست حصر آبادان، آزاد سازی خرمشهر، رمضان، بدر، خیبر، والفجرها و کربلاها شرکت داشت.... در ۱۸ سالگی به عضویت سپاه درمی آید. مادر شهید نقل می کند: هاشم، لباس سپاه را بر تن نمی کرد. به او می گفتم، یک بار هم شده، بیوش! می خواهم تو را در این لباس ببینم! ولی او می گفت: این لباس سپاه، مقدّس است! و من برازنده ی آن نیستیم! 🌸 خاطره از شهید هاشم بندار، مسئول مخابرات یگان رزم

#جایی\_که\_شهدا\_جمع\_می\_شوند....

🌸 همراه با بچه های لشکر ۳۱ عاشورا جهت انجام مأموریتی به سردشت رفته بودیم. وقتی در قرارگاه مستقر شدم، شنیدم مهندس صدراله فنی نیز در آنجا حضور دارد. پرسان پرسان جایگاهش را پیدا کردم. شب بود که خدمت این سردار عزیز رسیدم. بعد از احوالپرسی با هم شام را صرف کردیم. آخرهای شب می خواستم استراحت کنم که صدراله رو به من کرد و گفت: امین من با خدای خود و شهدای کربلا عهد بسته ام که تا زنده ام شبی را بدون قرائت زیارت عاشورا به صبح نرسانم. قبل از خواب هم حتماً باید بیرون بروم و رو به کربلا ایستاده، سلامی به آقا ابا عبدالله الحسین بدهم.

🌸 آن شب زیارت عاشورا را با هم خواندیم و قبل از خواب هم، صدراله بیرون رفت و سلامی به آقا ابا عبدالله داده بعد آمد و خوابید. بنا به مأموریتی که به سردار شهید صدراله فنی داده بودند، حدود هفت هشت ماه در خاک عراق نفوذ کرده و گروهی به نام «سید الشهداء» را در آنجا تشکیل داد. این گروه عملیاتهای متعددی در خاک عراق انجام دادند که پس از پایان هر یک از آنها نیز از طریق رادیو و تلویزیون به مردم ایران اعلام می شد.

🌸 هشت ماهی از حضور صدراله در خاک عراق می گذشت و هیچ کس از او خبری نداشت. روزی در جلسه ای که با حضور محسن رضایی و سایر فرماندهان جنگ در سردشت تشکیل شده بود، حضور داشتم. نقشه ای مقابل مان بود و داشتیم درباره آن صحبت می کردیم که در این میان یکی از برادرانِ مخابرات وارد اتاق شد و گفت: برادر محسن، آقای فنی پشت خط هستند و با شما کار دارند. من با صدراله هم دوست بودم و هم همشهری. با شنیدن این پیام حساس شده بودم که بدانم صدراله کجاست و دارد چه کاری می کند؟

🌸 وقتی برادر محسن از اتاق جلسه خارج شد، من هم پشت سرایشان بیرون رفتم تا از ماجرا خبردار شوم. صحبت های زیادی بین برادر محسن و صدراله رد و بدل شد. پس از پایان صحبت هایشان، وقتی برادر محسن از اتاق خارج شد، من پیش آن برادر مخابراتی رفتم و گفتم: می خواهم با آقای فنی صحبت کنم. ارتباط بین ما برقرار شد. پس از دقایقی گفتم: صدراله شبها هنوز زیارت عاشورا می خوانی؟ عهدی را که بسته بودی فراموش نکرده ای؟ گفت: نه تنها فراموش نکرده ام، بلکه در جایی هستم که نزدیک به قبرشش گوشه آقا امام حسین است؛ ولی حیف که دستم به آن نمی رسد و نمی توانم بیش از این به آن نزدیک شوم!



🌸 با شنیدن این صحبتها، تمام برادرانی که در اتاق مخابرات حاضر بودند، زار زار گریه کردند. صدراله فرازهایی از زیارت عاشورا را می خواند و می گفت: من جایی هستم که تو می دانی کجاست، اینجا بهشت است و تا بهشت فاصله ای ندارد. در آن لحظه چیزی گفت که برایم عجیب بود. گفت: امین! دلم برای امامزاده تنگ شده. گفتم: کدام امامزاده؟ گفت: یادت هست آن روزی که همراه با بچه ها سینه می زدیم و دوست عزیزمان نوحه «عباسم ای برادرم» را می خواند و آن دو شهید عزیز نیز حضور داشتند!

🌸 ....متوجه صحبت هایش نشدم تا اینکه به یاد آن روزی افتادم که شهید حسن باقری همراه با شهید مجید بقایی در یکی از روزهای ماه محرم به بهبهان آمدند و همراه با عزاداران حسینی در یکی از امامزاده های بهبهان برسینه می زدند و عزاداری می کردند. گفتم: برای سینه زنی دلت تنگ شده یا آن دو شهید بزرگوار؟ گفت: هم دلم برای سینه زنی تنگ شده و هم احساس می کنم که دارم به آنها می رسم. مدام تکرار می کرد اینجا جایی است که احساس می کنم مجید و همه دوستان شهیدم را می بینم! آنجا بود که آرزو کردم و از خدا خواستم فقط یکبار دیگر صدراله را به ما باز گرداند تا بتوانیم او را زیارت کنیم. دیگر باور کردم که صدراله کوله بارش را بسته و آماده ملحق شدن به همرزمان شهیدش شده است. همین طور هم شد. پس از

پایان آن مأموریت صدراله چند روزی میان ما بود تا اینکه به آرزوی خود رسید و

جاودانه شد....راوی: رزمنده حاج امین شریعی

#نمایش-یطعمون-الطعام-عراقی-ها!

چند روز گذشت در حالیکه چند نفر از برادران در اثر گرسنگی بیمار و دچار زخم معده شده بودند. در یکی از شب ها تعدادی از برادران به مسئول آسایشگاه گفتند: بهتره ما مشکل بیماری مون رو به نگهبان عراقی بگیم، شاید بشه کاری کرد.

مسئول آسایشگاه گفت: آخه شما که این بعثی ها رو بهتر از من می شناسید، اینا غذای ما رو کم کردند تا به چنین روزی بیفتیم و همگی مریض بشیم، ولی باشه من موضوع رو به نگهبانه می گم. چند لحظه بعد در حالیکه نگهبان از مقابل آسایشگاه عبور می کرد، مسئول آسایشگاه او را صدا کرد....

....نگهبان عراقی با اخم و تخم پشت پنجره آمد و گفت: هان چیه؟ مسئول آسایشگاه گفت: اسرا بر اثر گرسنگی بیمار شده اند و از درد به خود می پیچند. ممکنه به فرمانده اردوگاه بگی یه فکری به حال این اسرا بکنند؟ نگهبان باز اخم های خود را درهم کشید و گفت: باشه من جریان رو اطلاع می دم.

🌸 نیم ساعت بعد سرو کله ی ضابط خلیل و دارو دسته اش پیدا شد. یک احساس شادمانی به همه دست داد که بالاخره این پیشنهاد مثمر ثمر واقع شد و عراقی ها برای انتقال بیماران به درمانگاه به آسایشگاه می آیند. نگهبان عراقی از پشت پنجره فریاد زد: مسئول آسایشگاه!! مسئول آسایشگاه گفت: بله بفرما. نگهبان عراقی گفت: هر کس بیماره سریع بیاد بیرون من الآن در آسایشگاه رو باز می کنم. ولوله ای در آسایشگاه پیچید و تعدادی از برادرانی که بیمار بودند، برای خارج شدن از آسایشگاه، پشت در جمع شدند. کلید بر روی قفل در چرخید و در آسایشگاه باز شد و نگهبان فریاد زد: سریع خارج بشید. من و سایر اسرا که هنوز در آسایشگاه مانده بودیم، خیلی تعجب کردیم آخر چگونه ممکن است این دشمن بعضی برای بیماران ما دلسوزی کنند و در این شب تاریک برای مداوا و سیر کردن شکم گرسنه ی اسرا چاره جویی کنند؟

🌸 چند لحظه نگذشت که سرو صدایی از بیرون آسایشگاه به گوش رسید. صدای ناله و شیون اسرای مظلوم و بیماری که عراقی ها آنان را به باد کتک گرفته بودند و با ضربات کابل و چوب به جان آنان افتاده بودند.

🌸 ....رنج و سختی گرسنگی از یک طرف و شنیدن ضجه ی برادران اسیرم همگی کوهی از مصائب شده بود که مانند پتکی بر سر من فرود می آمد و با خود می گفتم:

ای دشمن فریبکار آیا این است شیوه ی رفتار با اسرای مظلوم و غریب؟ آیه شریفه  
«وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا\* إِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لَا  
نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَ لَا شُكُورًا») را جلو دیدگان ما به نمایش می گذارید و اینگونه با ما  
رفتار می کنید. نفرین بر شما....

🌸 و لحظاتی بعد در آسایشگاه مجدداً باز شد و اسرای مظلوم و کتک خورده، وارد  
شدند. نگهبان عراقی باز پشت پنجره آمد و با تمسخر فریاد زد: آیا باز هم اسیری  
هست که زخم معده داشته باشه؟

#فریاد\_داد

🌸 احتمالاً زمستان سال ۶۸ بود که در تالار اندیشه فیلمی را نمایش دادند که  
اجازه اکران از وزارت ارشاد نگرفته بود. سالن پر بود از هنرمندان، فیلمسازان،  
نویسندگان و.... در جایی از فیلم آگاهانه یا ناآگاهانه، داشت به حضرت زهرا سلام  
الله علیها بی ادبی می شد.

من این را فهمیدم. لابد دیگران هم همین طور، ولی همه لال شدیم و دم بر  
نیاوردیم. با جهان بینی روشنفکری خودمان قضیه را حل کردیم. طرف هنرمند بزرگی  
است و حتماً منظوری دارد و انتقادی است بر فرهنگ مردم. اما يك نفر نتوانست

ساکت بنشیند و داد زد: خدا لعنتت کند! چرا داری توهین می کنی؟!

🌸 همه سرها به سویش برگشت. در ردیفهای وسط آقایی بود چهل و چند ساله با سیمایی بسیار جذاب و نورانی. کلاهی مشکی بر سرش بود و اورکتی سبز بر تنش. از بغل دستی ام (سعید رنجبر) پرسیدم: «آقا را می شناسی؟» گفت: «سید مرتضی آوینی است.»

#با\_دیدن\_دست\_مصنوعی\_خودم\_را\_فراموش\_کردم!

🌸 من در عملیات آزادسازی مهران در سال ۶۵ شرکت کرده بودم. آن زمان من بسیجی بودم. صبح روز عملیات، یک خمپاره ۶۰ کنار من افتاد و از ناحیه پا آسیب دیدم. شریان پای من قطع شده بود و خون زیادی از من می رفت. هنگامی که خمپاره کنارم افتاد، یک نفر دیگر هم کنار من بود. بسیار کم سن و سال بود.

🌸 به شدت مجروح شد. به صورتی که امعا و احشاء شکمش بیرون ریخته و به شهادت رسیده بود. من آن زمان بچه ها را خیلی نمیشناختم. دقیق تر که نگاهش کردم، دیدم این شهید کم سن و سال که حتی محاسن هم نداشت، یک دست مصنوعی داشته است. این نشان می داد که او با این سن کم، قبل از این هم به جبهه آمده بود و به درجه جانبازی نائل شد. من با دیدن این صحنه، دیگر خودم را فراموش کردم و به سیمای او خیره شده بودم. همه جا آتش و دود و صدای انفجار بود.... همان طور که روی زمین افتاده بودم در آن شلوغی ها، یکی از نیروهای سپاه

را دیدم که با یک پای قطع شده و با عصا در عملیات حاضر شده و دارد می جنگد. لحظاتی بعد مرا در برانکارد گذاشتند و به عقب منتقل کردند. بعد از چند روز به بیمارستان امام همدان منتقل شدم. پای من چند روزی به همان حال مانده بود و هر چند روز یک بار خونریزی شدیدی می کرد. خون زیادی از من رفته بود و پایم ورم کرده بود. دکتر آمد و مرا به اتاق عمل بردند. دکتر بعد از عمل، به من لقب شانسعلی داده بود. چون می گفتم: پایم داشت از داخل سیاه می شد و اگر فقط چند روز دیگر به همان حال باقی می ماند، احتمال قطع شدن پایم وجود داشت. مجروحیت و بستری شدنم را به خانواده اطلاع ندادم. آن زمان ازدواج کرده و دارای فرزند بودم. با خودم می گفتم: این مردم هم مانند خانواده ام هستند، فرقی نمی کند. مردم بسیار محبت می کردند. در بیمارستان به عیادت مجروحین می آمدند و هر کاری از دستشان بر می آمد، برای مجروحین انجام می دادند.....راوی: رزمنده ی جانباز  
 رمضان ساوری- منبع: کتاب تلخ و شیرین-سایت: نوید شاهد

#يك-جفت-پوتین-و-تکه-هایی-از-گوشت....


🌸 هنگام عملیات والفجر ۸ در مسجدی به همراه دیگر برادران تخریب لشکر ۲۱ امام رضا(ع) مستقر بودیم. شهید هادی اخباری یکی از سرگروه های انفجارات تخریب بود. به اتفاق او به آن طرف اروندرود رفتیم، جایی که در میان نخل ها خاکریز

زده بودیم. عراقی ها هم خاکریز داشتند. بین خاکریز ایران و عراق چهار اتاق بود که فاصله اش به خاکریز ما نزدیک تر بود. ضمناً برادران تخریب در جلوی خاکریز میدان مین ایجاد کرده بودند تا از هجوم عراقی ها جلوگیری شود.

🌸 فرماندهی لشکر روز قبل دستور داده بود که این اتاق ها منهدم شود تا تلفات کمتری از رزمندگان اسلام بگیرد. چون همان شب مسئول تخریب وقتی از همان مسیر به خط می رفت با یک ماشین تصادف کرد و دستش شکست و او را به بیمارستان فاطمة الزهرا(س) در خط هدایت کردند. شهید اخباری به بیمارستان رفت تا چگونگی انهدام این خانه ها را از مسئول تخریب بپرسد. ایشان را راهنمایی کردند که از فلان جا مهمات بگیر و اتاق ها را تخریب کن.

🌸 او مهمات را تهیه کرد. یک گروه از بچه های خط (مثل آر.پی. جی زن، تیربارچی و تک تیرانداز) را جلوتر از این اتاق ها برده بود و ۱۶ عدد مین ضد تانک را در چهار گوشه اتاق ها کار گذاشته و به وسیله فتیله به هم متصل کرده و آماده انفجار بود که نیروها را عقب برد. (پشت خاکریز) تا خودش منفجر کند. در همین لحظه که بچه ها عقب رفته بودند همان جا یک گلوله خمپاره به او و معاونش شهید مجید غفوری اصابت کرد. تمام خانه ها منفجر شد و هادی اخباری به شهادت رسید....

غفوری هم زیر خاک ها ماند و ایشان را که خارج کردند مجروح شده بود و خون   
 از چشمش می آمد ولی از هادی اخباری فقط یک جفت پوتین پیدا شد و تکه هایی  
 از گوشت صورتش. من که از خبر شهادت هادی مطلع شدم رفتم اورکت شهید هادی  
 را برداشتم داخل جیبش یک تکه کاغذی به اندازه کف دست دیدم که روی این تکه  
 کاغذ نوشته بود: خدایا نمی دانم چرا این گونه شده ام، وجودم چیز دیگری را  
 احساس می کند، انگار دنیا برایم قفسی تنگ شده است. در خود قدرت پرواز پیدا  
 کرده ام. این کاغذ را که خواندم خیلی منقلب شده بودم. البته از قبل احساس می  
 کردم که هادی ماندنی نیست! آخر من خودم دیده بودم وقتی در صف نماز جماعت  
 می ایستاد، بدنش می لرزید و پاهایش را می دیدم که می لرزد. بعد از شهادتش  
 متوجه شدیم که دورتر از مقرمان یک قبری کنده و یک نفر از هم‌زمان دیده بود که  
 او شب های جمعه داخل قبر می رفته و راز و نیاز می کرده است. راوی: حسین پیرزاد  
 #محمدعلی\_کلی\_در\_جبهه....

آن زمان وضع به گونه ای بود که در سه تا ده فقط یک رادیو وجود داشت.   
 انقلاب ایران هم در حال پیروزی بود. ما شب ها در مسجد جمع می شدیم و به اخبار  
 گوش می دادیم. مادر من خیلی به امام خمینی ارادت داشت. حتی برای پیروزی امام  
 نذر می کرد. تا اینکه بالاخره امام به ایران آمد و انقلاب پیروز شد.



🌸 بعد از مدتی جنگ ایران شروع شد و روز به روز وضع بدتر می شد. من هم شب ها می رفتم این اخبار را برای مادرم تعریف می کردم. با شروع جنگ امام فتوا داد که بر هر شیعه واجب است که جبهه ها را پر کند. مادرم هم به من گفت: تو که مقلد امام هستی باید لبیک بگویی و بروی. از آنجا پیش «آیت الله ابراهیمی» نماینده امام خمینی در افغانستان رفتم و از او نامه گرفتم که سرمرز با من کاری نداشته باشند. موقع خداحافظی، مادرم سه بار دور من چرخید و گفت: برو کمک آقا، هیچ اتفاقی برای تو نمی افتد.

🌸 وقتی به ایران آمدم فقط یک بار به زیارت امام رضا رفتم و همان شب به سمت تهران راه افتادم. من به شهری آمده بودم که خیلی آن را نمی شناختم. حتی به خاطر لهجه ام خیلی هم صحبت نمی کردم که کسی متوجه افغان بودن من نشود. نمی دانستم برای رفتن به جبهه باید چه کار کنم، تا اینکه در یکی از پارک ها با چند کارگر افغانستانی روبرو شدم. خودم را معرفی کردم و آدرس نزدیکترین پادگان را پرسیدم. در همان جا تشکیل پرونده دادم و بعد از ده روز آموزش فشرده بالاخره به سمت اهواز و پادگان دوکوهه راه افتادیم. بعد من می پرسیدم: الان کجا می رویم؟ به من پاسخ دادند: آنجا مرز ایران و عراق است. آنجا به عربی حرف می زنند. بگویند؛ تعال تعال یعنی بیا و روح روح یعنی برو! من هم به شوخی می گفتم: من را جایی

ببرید که زبانش فارسی باشد من زبان آنها را نمی فهمم (با خنده) ما تا به اهواز رفتیم یک عملیاتی در شرق کرخه بود که آهنگران آن زمان می خواند آمدم تا کرخه را از خون خود دریا کنم....

🌸 این عملیات را با موفقیت انجام دادیم و آن منطقه را آزاد کردیم. وقتی دوباره رفتیم پادگان دوکوهه دیدم عده ای در حال لباس عوض کردن و مسافرت رفتن هستند. از آنها پرسیدم: کجا؟ هنوز که جنگ تمام نشده است! فهمیدم که می خواهند به مرخصی بروند. به من هم گفتند: تو نمی روی؟ که من جواب دادم من که خانه ندارم. من فقط آمده ام بجنگم. فقط دو روز پشت جبهه بودم....

🌸 در جبهه راننده محموله مهمات شدم و اولین بار هم برای شلمچه مهمات بردم. به من می گفتند: غذا هم می توانی؟ گفتم: می توانم. گفتند: آب و سوخت و ... هر چه می گفتند، می گفتم: بله می توانم. بعد از این به من ماشین سنگین برای رانندگی دادند؛ اما گواهینامه نداشتم. حالا نمی دانستم با سن و سالم چه کار کنم. می دانستم برای پایه یک حداقل ۲۳ سال داشته باشم.

🌸 تا اینکه پادگان اهواز برای امتحان رانندگی پایه یک رفتم. چند نفری هم از پلیس راه بودند. امتحان هم قبول شدم و پایه یک گرفتم. هر ماشینی که به من می دادند از کمپرسی گرفته تا کامیون و جرثقیل و تریلی و می پرسیدند: بلدی با ایها کار کنی؟

نه نمی گفتم. این در حالی بود که من در افغانستان فقط با یک تراکتور کار کرده بودم. اما در ماشین آلات ذهن خوبی داشتم و همان دفعه اولی که یک ماشین را می دیدم و پشت فرمان آن می نشستم طرز کار با آن را یاد می گرفتم.

🌸 برای من جبهه دانشگاهی بود که در آن علوم، ریاضی، جغرافیا و .. یاد می گرفتم. هر کاری لنگ می ماند من آن را بر عهده می گرفتم. معمولاً چندین شبانه روز نمی خوابیدم و آنقدر به چشم هایم فشار می آوردم که انگار در چشمهایم ماسه ریخته اند.

من هشت سال شب و روز زحمت کشیدم و حتی یک ساعت هم از مرخصی استفاده نکردم. من ورزشکار خوبی بودم و والیبال هم خوب بازی می کردم. اسمم که محمدعلی بود روی من اسم «کلی» گذاشتند و دیگر از آنجا به کلی معروف شدم و دیگر پرونده ام را هم به اسم کلی عوض کردم.

راوی: رزمنده جانباز افغانستانی محمدعلی محبی که حالا به خاطر شب بیداری های درون جبهه، بینایی اش را از دست داده است.

وی در ۱۶ سالگی به ندای رهبرش لبیک گفت.

منبع: سایت عصر ایران



## شہید مدافع حرم حامد جوانی

عصر عاشورا پس از مراسم عزاداری و صرف نهار، همه رفتند هیات بازار، حامد ماند که دیگ‌ها را بشوید. می‌گفت: «شفا در کف همین دیگ‌های دوده گرفته است!» دیگ‌ها را می‌سایید و نوحه‌هایی را که از بر بود، زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت...

دهه‌ی اول محرم آن سالی که با درجه ستوانی از دانشکده‌ی توپخانه‌ی اصفهان فارغ التحصیل شده بود، برگشته بود تبریز و رفته بود سراغ هل دادن گاری بلندگوهای دسته‌ی شاه حسین گویان. رئیس هیات می‌گفت: سپرم، گاری هل دادن کار بچه‌هاست. تو دیگر شده‌ای افسر مملکت! اجازه بده کوچکترها این کار را انجام دهند. با لبخند گفته بود: «کسی که در دستگاه امام حسین (ع) نشکند، بزرگ نخواهد شد».

برگرفته از کتاب «شبیه خودش»

کتاب کشتار خاطرات ناصر کار

#خواب\_مادر\_به\_کمک\_علم\_ژنتیک\_آمد!

🌸 یکی از پرونده هایی که مدت زیادی درگیر آن بودیم مربوط به شهید «علی هاشمی» بود که با زحمت بسیاری نمونه هایی از وی به دست آوردیم. برای تهیه پروفایل ژنتیکی باید از مادر وی نمونه گیری می کردیم، ولی مادر شهید از این امر اجتناب می کرد و قائل به شهادت فرزندش نبود و فکر می کرد اسیر شده است.

🌸 از برادر شهید پروفایل تهیه کردیم و احتمال دادیم شهید شناسایی شده است. به دنبال ایستادگی مادر، فرزندانش به بهانه آزمایش چکاپ سلامت، وی را به آزمایشگاهی در اهواز بردند و نمونه را به تهران فرستادند و هویت شهید قطعی شد.

🌸 نتیجه را که به مادر اعلام کردیم باز مخالفت کرد و نپذیرفت و بعدها فهمیدیم همان شب شهید به خواب مادر آمده و گفته: «(مادر بعد از ۲۷ سال که برگشتم، چرا من را تحویل نمی گیری؟)» صحت این خواب را در شرفیابی حضوری از مادر شهید جویا شده ام.

🌸 در موارد زیادی با راهنمایی های خود شهدا در خواب اطرافیانشان، روبرو شده ایم که مایه خوشبختی و سعادت ماست.

راوی: محمود تولایی، رئیس انجمن ژنتیک ایران

🌸 نقی پسر آخر بود، پسر هشتم. پدر سال ۵۲ فوت شد و نقی متولد ۴۷. خود به خود من هم پدر برایش بودم هم برادر. جنگ که شروع شد پایش را کرد توی یک کفش که می خواهم بروم جنگ. سنش کم بود، نه من راضی می شدم، نه بسیج.

🌸 اواخر سال ۶۰، شناسنامه برادرش باقر را برداشت و بی خبر رفت اهواز. از آنجا هم رفت جهاد آبادان. وقتی فهمیدم فرار کرده، رفتم دنبالش. پیدایش نکردم. یک روز اهواز در مسجدی نماز می خواندم. چشمم افتاد به حاج اسکندر (شهید اسکندری). قوم و خویشی با هم داشتیم.

🌸 ....گفتم: از نقی خبر نداری؟ گفت: چرا پیش خودم است! گفتم: خوب بریم به من تحویل بده. گفت: نه! گفتم: اون کوچیکه! گفت: می خوام ازش یه پاسدار کوچیک بسازم و ساخت. دیگر شب و روزشان یکی بود....نقی چون با شناسنامه برادرش رفته بود در جبهه معروف بود به باقر. در بنیاد هم اسمش را گذاشتند باقرنقی. گرماگرم عملیات کربلای ۵ بود. بیشتر نیروهای زبده لشکر یا شهید شده بودند یا مجروح. قرار بود یکی از گردان ها را به منطقه بفرستم. هیچ کس نبود راهنما آنها شود. دیدم نقی با موتور رسید. گفتم: نقی این بچه ها را می بری جلو! گفت: آره.

🌸 مورتورش را گذاشت و رفت. یک هفته گذشت. آقا جعفری را دیدم. گفت: کارت با

نقی تمام نشده، برگرده تدارکات! گفتم: مگه نقی برنگشته! گفت: نه!

🌸 حالا اون فکر می کرد نقی پیش من است، من فکر می کردم پیش اوست.

جستجو را شروع کردیم. یک هفته ای طول کشید تا جنازه اش در یکی از یگان های

دیگر در شهر مشهد پیدا شد! راوی: برادر شهید نقی اکبری

#يك\_در\_سه\_در\_زمان\_تحریم\_اقتصادی!

🌸 صبحانه ای که به خلبان ها می دادم، کره، مربا و پنیر بود. يك روز شهید کشوری

مرا صدا زد گفت: فلانی! گفتم: بله. گفت: شما در يك منطقه ی جنگی در مهمان سرا

کار می کنید... پس باید بدانید مملکت ما در حال جنگ است و در تحریم اقتصادی

به سر می برد. شما نباید کره، مربا و پنیر را با هم به ما بدهید درست است که ما باید

با توپ و تانک های دشمن بجنگیم ولی این دلیل نمی شود ما این گونه غذا

بخوریم....

🌸 .... شما باید يك روز به ما کره، روز دیگر پنیر و روز سوم به ما مربا بدهید. در سه

روز باید از اینها استفاده کنیم وگرنه این اصراف است. من از شما خواهش می کنم

که این کار را نکنید. من گفتم: چشم.

#اولین-و-آخرین

اولین اسیر و آخرین آزاده جنگ، وقتی رفت ۲۸ ساله بود، وقتی برگشت ۴۷ سال از عمرش می گذشت. پیر و شکسته شده بود و موی سیاه در سر نداشت؛ دندانهایش همه ریخته بود و اینها همه آثار شکنجه ها بود.


شیرینی دیدار، چهره تغییر کرده اش را از یادم برد. پسر چهار ماهمان حالا ۱۸ ساله شده بود و برای اولین بار پدرش را می دید....

درد روزهای نبودن و ۱۸ سال اسارت همسر کم کم داشت به دست فراموشی سپرده می شد که شهادت برای همیشه این دورا از هم جدا کرد و دیدار را به قیامت انداخت....راوی: حوا لشکری همسر خلبان شهید حسین لشکری


#صاروخ-۱۰


ما در اردوگاه آب خنک نداشتیم. یک روز عراقیها آمدند و گفتند: می خواهیم برایتان آب سردکن بیاوریم. بسیار خوشحال شدیم. در ذهنمان آب خوردن از آب سردکن را تصور می کردیم تا اینکه روز موعود فرا رسید و بعد از آن دیدیم یک کوزه سفالی برایمان به آسایشگاه آوردند و گفتند: این آب سردکن است!! همه ما متوجه شدیم، البته همین هم غنیمت بود. آن را زیر باد پنکه قرار می دادیم و آب کمی سرد



می شد. یک شب یکی از بچه ها در حال راه رفتن بود که ناگهان با این کوزه برخورد کرد و شکست. روز بعد آن را با وسایلی که داشتیم ترمیم کردیم....  .... و بعد اسمش را «صاروخ ۱۰» گذاشتیم چرا که در آن زمان صدام موشک هایی با این اسم را تولید می کرد. عراقیها متوجه این نامگذاری شدند و به این بهانه که آنها را مسخره کرده ایم ما را تنبیه کردند. راوی: آزاده سرافراز مسعود سفیدگر

#سه\_راه\_مرگ

 ۷ روز از عملیات والفجر ۸ می گذشت که من از مرخصی به هفت تپه اندیشک رفتم. حدود ۷ الی ۸ روز آنجا بودم و بعد به منطقه فاو اعزام شدم. در فاو به عنوان مسئول امور رزمندگان، کارت پلاک صادر می کردم و همزمان ماشین آمبولانس را نیز تحویل من داده بودند.

 بعد از یک هفته، عمو علی اکبر، عموی بزرگم را که از دنیا رفته بود در خواب دیدم. او سه شب پشت سر هم در به خواب من آمد و مطلبی را می گفت، اما من صدای او را نمی شنیدم. روز سوم که از خواب بیدار شدم، با خودم گفتم: حتما برای پسر دایی هایم حمید و حسن که در منطقه هستند اتفاقی افتاده است. ابتدا به گردانی که حمید در آنجا بود رفتم و بچه های گردان گفتند که: حمید به هفت تپه رفته است و از من و شما سالمتر است. سپس به گردان یا رسول که پسر دایی حسن

در آنجا بود رفتم. جویای حال او از دوستانش شدم. کسی از او خبر درستی نداشت و این موضوع مرا نگران کرد. با ناراحتی به محل خدمتم برگشتم.

🌸 فردای آن روز با دوستانم کنار بوفلفل نشسته بودم که دیدیم یک نفر سوار بر قایق موتوری به سمت ما می آید. قایقران به نزدیکی ما که رسید قایق را خاموش کرد و از پله ها بالا آمد و از ما پرسید؛ تعاون رزمندگان لشکر ۲۵ کربلا کجاست؟ ما گفتیم: همین جا است. قایقران پرسید: هاشم میرعرب کیه؟ من نگاهی تعجب آمیز به دوستانم کردم و گفتم: منم.

🌸 قایقران گفت: من پیک مرتضی قربانی فرمانده لشکر ۲۵ کربلا هستم و دستور دارم شما را به نزد او ببرم. من سوئیچ و مدارک کارت پلاکها را به همکارانم دادم و با او سوار بر قایق شدم و حرکت کردیم. بعد از طی مسافتی، پیک فرمانده قایق را در نیزار پنهان کرد و یک موتور سواری را از لا به لای نی ها بیرون کشید و دو نفر سوار بر آن به سمت کارخانه نمکی که در نزدیکی شهر فاو عراق بود رفتیم.

🌸 آنجا که رسیدیم، دیدم مرتضی قربانی فرمانده لشکر، آقای میرزاخانی فرمانده تعاون لشکر و بهروز هادوی از دوستان همشهری من منتظر ما هستند. پیک به قربانی گفت: هاشم میرعرب را آوردم. فرمانده لشکر از من پرسید: هاشم میرعرب شما هستید؟ جواب دادم: بله. دوباره پرسید: بچه گنبدید؟ گفتم بله، بچه آزادشهر

گنبدم. فرمانده لشکرو به آقای میرزاخانی کرد و به من گفت: این فرمانده شما، آقای میرزاخانی برای آوردن پیکر شهدا تا الان ۱۳ تا از بهترین پاسداران من را به شهادت رسانده اما پیکر یک شهید را هم نیاورده است، از امروز تا روز آوردن شهدا شما به عنوان فرمانده و او نیروی شماست، او را می فرستید جلو تا شهدا را بیاورد و خودتان در سنگر می مانید و حق خارج شدن ندارید. بعد از اتمام سخنان قربانی، ما خدا حافظی کردیم و به سمت محور تعاون حرکت کردیم.

🌸 نزدیک اذان ظهر بود که آنجا رسیدیم، نماز را خواندیم، نهار خوردیم و حدود ساعت ۱۵ به سمت سه راه مرگ حرکت کردیم. سه راه مرگ جایی بود که خط تقسیم می شد و در دید مستقیم عراقی ها بود، برای همین نیروهای خودی یک خاکریز بزرگ درست کرده بودند تا ماشینهایی که به این سمت می آیند از دید دشمن پنهان بمانند. در زیر این خاکریز نیز یک سوله قرار داشت و نیروها در آن استراحت می کردند.

🌸 به سه راهی مرگ که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و به داخل کانال رفتیم. من سالها بود که سینوزیت داشتم و از قرص خشک کن استفاده می کردم، آن روز هم قرص خشک کن خورده بودم و قمقه ای نیز به همراه نداشتم. مدتی در کانال پیاده روی کردیم، قرص گلوی من را خشک کرده بود و من احساس خفگی می کردم.

ناگهان صدای خش خش بی سیم توجه من را به خودش جلب کرد. به سمت صدا رفتم و متوجه شدم که حاج بصیر فرمانده گردان یا رسول در آن نشسته است. گفتم: سلام و از او آب خواستم. شهید بصیر گفت: پسر جان برو اینجا ایست نکن، جای من لو می رود و زحمات ما از بین می رود. من اصرار کردم که او مقداری آب به من بدهد و شهید بصیر یک سر فلاسک به من آب داد. از پیش او به سمت میرزاخانی حرکت کردم. در مسیر دیدم که ۳ نفر دارند روی برانکارد یک شهید را می آورند و آن نفری که برانکارد را حمل نمی کرد با قنذاق اسلحه به پشت نفر جلویی می کوبد.

🌸 پیش آنها رفتم و گفتم: چرا این بنده خدا را می زنی؟ او گفت: این بنده خدا اسیر است و باعث شده تا کتف من ترکش بخورد. من گفتم: خدا را خوش نمی آید. در دین ما با اسرا اینگونه برخورد نمی کنند برادر. بعد نگاهی به نفر دیگری که عقب برانکارد را گرفته بود کردم، دیدم خسته است، آن سر برانکارد را از او گرفتم و به عقب برگشتیم و قرار شد شب برای بررسی مسیر برگردیم.

🌸 شب شد و ما دوباره به سه راهی مرگ رفتیم. از روی کنجکاوی به داخل سوله رفتم. دیدم تعداد زیادی از رزمندگان در سوله خوابیده اند. خوب که نگاه کردم دیدم فرمانده لشکر گوشه سوله نشسته و سر اسلحه را به سمت من نشانه رفته است. قربانی از من پرسید: شما؟ گفتم: میرعرب هستم. گفت: اینجا چکار می کنی؟

گفتم: آمدیم بررسی مسیر. گفت: به شما گفتم صبح برید، الانم باید برگردید و صبح بیایید. و ما برگشتیم.

🌸 بعد از نماز صبح قبل از حرکت به سوی سرای مرگ، آقای میرزاخانی و ۵ سرباز که قرار بود نیروهای من باشند؛ رفتند صبحانه بخورند. از آنها پرسیدم: کجا؟ گفتند: صبحانه. با خنده گفتم: امروز از صبحانه خبری نیست. آنها خندیدند. دوباره به آنها گفتم: شهدا مدتی است که در زیر آفتاب مانده اند و شکم پر باعث تهوع می شود و کار ناتمام می ماند. آنها دوباره خندیدند! و حرکت کردیم.

🌸 به سه راهی مرگ رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم و پیاده داخل کانال حرکت کردیم. به انتهای کانال که رسیدیم سربازان گفتند: ما دیگر جلوتر از این نمی آییم. تا الان ۱۳ پاسدار در این مکان شهید شده اند و شما نفر چهاردهمی آنها هستید. از کانال بیرون رفتم و نگاهی به اطراف کردم. دیدم یک جاده ای با عرض ۱۰ متر است که دو طرف آن را برای جلوگیری از عبور تانکها آب رها کرده اند و جاده حدود یک متر از سطح آب بالاتر تر و دید مستقیم دشمن قرار دارد.

🌸 به سربازان و میرزاخانی گفتم: شما در داخل کانال بمانید و تا من برنگشتم نروید. بعد یک حمد، ۳ قل هو ا... و وجعلنا خواندم و با توکل بر خدا حرکت کردم. در کنار جاده ستونهای فلزی برق بود و شمارش آنها را برای نوشتن آدرس معیار قرار

دادم. سمت راست جاده را انتخاب کردم و همزمان با بررسی جاده، داخل آب سمت راست جاده را هم بررسی می کردم. بعد از طی مسافت ۵۰۰ متری به ۱۶ جنازه رسیدم. شروع به بررسی آنها کردم تا مشخص کنم که ایرانی هستند یا عراقی.

🌸.... جیب اولین جنازه را باز کردم. عکس ۳ نفره ای در آن بود که یکی از اشخاص درون عکس پسر دایی حسن بود. فهمیدم خودی است. به سرعت بقیه را مورد بررسی قرار دادم و متوجه شدم که این پیکرها همه ایرانی هستند. آدرس را نوشتم و به حرکت ادامه دادم. برای اینکه شهیدی از قلم نیفتد، جاده رو مو به مو می گشتم و نهایتاً تا یک متری جلوی خودم را بررسی می کردم.

🌸 حدود ساعت ۸ بود که خسته شدم و ایستادم. سرم را بلند کردم. ناگهان دیدم در ۳ متری من یک عراقی در جلوی سنگر روی پای خود به حالت چمباتمه نشسته و اسلحه را به سمت من نشانه رفته است. من به غیر از قلم و دفتر چیزی به همراه نداشتم. حدود یک دقیقه شد که من و نیروی عراقی چشم در چشم هم بدون حرکت و صدایی ایستاده بودیم. دقت کردم و دیدم عراقیه پلک نمی زند. جلو رفتم و اسلحه را از او گرفتم، ضامن کرده و درون آب انداختم.

🌸 خوب که دقت کردم دیدم چند سنگر دیگر نیز وجود دارد. به داخل آنها رفتم و دیدم عراقی ها با لباسهای نو خوابیده اند. فهمیدم اینجا کمین عراقی ها است و به

آرامی برگشتم. خیلی خسته بودم، حدود ۷۰۰ متر که از آنها دور شدم دیگر نای حرکت نداشتم و رو به نیروهای خودی و پشت به عراقی ها نشستم. ۱۰ دقیقه ای بود؛ نشسته بودم که ناگهان نسیم ملایمی آمد و خاک جلوی من را کنار زد و سر شانه لباس نظامی ای را آشکار کرد.

🌸 کشان کشان خودم را به سمت لباس رساندم و با کف دست خاکها را کنار زدم. دیدم یک نفر با لباس بسیجی دفن شده است. پلاکش را نگاه کردم، برای لشکر ۲۵ کربلا بود. او را از خاک بیرون کشیدم و دیدم یکی دیگر زیر او دفن شده است. او را هم بیرون کشیدم و نفر دیگری نیز زیر او دفن شده بود. با بیرون کشیدن تمام جنازه ها و بررسی آنها مشخص شد ۴ بسیجی روی هم و یک پاسدار در زیر آنها دفن شده بود. آدرس محل جنازه ها را یادداشت کردم و به سمت کانال حرکت کردم.

🌸 حدود ساعت ۱۲ به کانال رسیدم و به نیروها گفتم: باید برویم و شهدا را بیاوریم. آنها که از زنده بودن من تعجب کرده بودند گفتند: با نفربر (خشیار) از داخل آب می رویم و شهدا را می آوریم. درخواست نفربر کردیم و با آمدن نفربر برای آوردن جنازه ها حرکت کردیم. حدود ۳۰ شهید، پایین جاده در آب بودند که دوبار برای بردن آنها رفتیم و برگشتیم. سپس برای آوردن شهدای روی جاده رفتیم. نیروها گفتند که شما روی جاده باش و ما روی نفربر تا شهدا را به ما بدهید.

🌸 قبول کردم و به سراغ شهدا رفتیم. بعد از سوار کردن ۱۶ شهید نزدیک به کانال به سمت ۵ شهید نزدیک کمین حرکت کردیم. به آنجا که رسیدیم، من از نفربر پیاده شدم و به بالای جاده رفتم. شهدا را نزدیک آب آورد، اما نیروها نشسته بودند و بلند نمی شدند تا شهدا را از من بگیرند. به آنها گفتم: چرا بلند نمی شوید. یکی از آنها گفت: عراقی ها ما را با تیر می زنند. خندیدم و گفتم: برادر اگر قرار باشه کسی با تیر عراقیها شهید بشه من هستم که تمام قد در جاده ایستادم نه شمایی که در درون آب و روی نفربر هستید و اگر بایستید تنها سینه و سرتان دیده می شود.

🌸 با سخنان من میرزاخانی بلند شد و شهدا را سوار کردیم و برگشتیم. به مقر که رسیدیم، بعد از بررسی شهدا متوجه شدم که نفر اولی که پیدا کردم پسر دایی حسن بوده است. در همین زمان میرزاخانی به فرمانده لشکر بی سیم زد و موفقیت عملیات را اعلام کرد. برادر قربانی به میرزاخانی گفت: با میرعرب کاری نداری؟ میرزاخانی گفت: نه. قربانی گفت: از طرف من ۱۲ روز مرخصی تشویقی به او بده. میرزاجانی هم مرخصی را به من داد و من توانستم در تشییع پیکر پسر دایی حسن شرکت کنم....

راوی: پاسدار بازنشسته لشکر ۲۵ کربلا و رزمنده دوران ۸ سال دفاع مقدس هاشم

میرعرب







## “جمهوری اسلامی”

مرکز اسلام و تشیع است. امروز قرارگاه مسین بن علی (ع)، ایران است. بدانید جمهوری اسلامی مره است و این مره اگر ماند، دیگر مره ها می مانند. اگر دشمن، این مره را از بین برد، مره باقی نمی ماند، نه مره ابراهیمی و نه مره محمدی (ص)...

مرکز پفشن: ۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲